

# «جنايات قابيل»

| نوشته بهاره مصلح |

| ثبت: ۲۲۵۸۳۶ |

## ۱. خارجی - جاده - شب / حال

لیلا (۲۸ ساله، وکیل، متاهل) با چهره‌ای وحشت زده و حالی خراب، در جاده‌ای شمالی در حال دویدن است. به قدری هراسیده که نمی‌داند گریه کند یا بدود. ماشین‌ها با سرعتی دلهره‌آور از کنارش عبور می‌کنند. اما او اصلاً به خطر توجهی ندارد و فقط می‌دود. تمام سعی‌اش را می‌کند تا به روشنایی استراحتگاه‌ها برسد. زیر لب چیزی تکرار می‌کند.

لیلا: تلفن. خدایا یه تلفن.

او فقط روی دویدن تمرکز دارد تا به شلوغی برسد و موبایلی گیر بیاورد. چند لحظه‌ی طولانی از دویدن پرسرعت و بی‌محابای او داریم که در نهایت در پیچ جاده تصادف وحشتناکی می‌کند.

## ۲. خارجی - جاده - ادامه

فرزاد (سی و چند ساله، تاجر، متاهل) در فاصله‌ی سیصد متری شاهد این تصادف است. با دیدن تصادف، وحشتزده می‌ایستد و سرش را می‌گیرد. رنگش پریده و به دلیل دویدن نفس نفس می‌زند. شوک شده و نمی‌تواند قدم از قدم بردارد. صورت او پر از زخم کبودی است. چند لحظه‌ی بعد دختری هم سن و سال لیلا دوان دوان به فرزاد می‌رسد. او پریسا (۲۸ ساله، بدون شغل، مجرد) است. او هم مثل لیلا رنگپریده و وحشتزده و گریان می‌باشد. با دیدن فرزاد که ماتش برده، بیشتر می‌ترسد و شوکه می‌شود.

پریسا: فرزاد! چی شد؟ لیلا کو پس؟

فرزاد لال شده و به صحنه تصادف از دور خیره مانده. پریسا رد نگاه او را دنبال می‌کند و به جمعیت کمی که دور ماشینی گرد هم آمده‌اند می‌رسد. وحشت پریسا دو چندان شده و بی‌درنگ به سمت محل تصادف می‌دود و بی‌وقفه زیر لب نام لیلا را با نگرانی تکرار می‌کند.

به محل حادثه می‌رسد. چیزی را که می‌بیند نمی‌تواند باور کند. لیلا پخش زمین شده و از سرش خون جاری است. مردم ترسیده و متاثر هیاهو به پا کرده‌اند. مردی با اورژانس تماس می‌گیرد و تصادف را گزارش می‌کند. پریسا وحشتزده چند ضربه به صورت خون‌آلود لیلا می‌زند.

پریسا: لیلا. لیلا. تو رو خدا. لیلا چشمتو وا کن.

اما لیلا کاملاً بیهوش است.

### ۳. خارجی - دره ای جنگلی - روز / گذشته

دو دختر بچه حدوداً ده ساله - لیلا و پریسا - و سه پسر نوجوان پانزده شانزده ساله - فرزاد، پیمان و امین - در کنار آبشار دره مشغول بازی هستند. مشخص است پیمان یکی دو سال از امین و فرزاد بزرگتر است. دخترها شیطنت می‌کنند و به داخل رودخانه می‌روند. پسرها با فاصله از آنها مشغول چیدن شاه‌توت هستند. امین که بسیار چالاک به نظر می‌رسد و عینک به چشم دارد، بالای درخت رفته و پیمان و فرزاد پایین ایستاده و پارچه بزرگی گرفته‌اند.

فرزاد: پیمان این چشمش ضعیفه نمی‌تونه بچینه. باید خودم می‌رفتم بالا.

پیمان: درسته کوره ولی مثل یوزپلنگ درختو بالا میره. ببین.

فرزاد به بالا رفتن امین نگاه می‌کند. امین حالا به بالای درخت رسیده و از همان جا فریاد می‌زند.

امین: فرزاد! پارچه رو سفت نگه دار. مثل دفعه قبل همه رو پخش زمین نکنی.

فرزاد: زیاد حرف نزن بابا. شاخه رو بتکون.

پیمان به کل کل فرزاد و امین می‌خندد. ناگهان صدای فریاد کمک لیلا از توی رودخانه می‌آید.

لیلا: فرزاد! پیمان! پریسا پاش گیر کرده. زود بیاید زود.

پریسا توی رودخانه پایش زیر تنه درختی گیر کرده و نمی‌تواند تکان بخورد. فرزاد و پیمان پارچه را رها کرده و به سرعت به سمت رودخانه می‌دوند. امین هم از بالای درخت با چالاک‌ی پایین می‌پرد و به دنبال آنها می‌دود. ابتدا پیمان، سپس فرزاد را جلو می‌زند. فرزاد که می‌بیند امین او را جلو زده، دست دراز می‌کند و

زمینش می‌زند. انگار سر اینکه کدامشان پریسا را بیرون بکشند رقابت دارند. با هم درگیر می‌شوند. پیمان ولی به راهش ادامه می‌دهد و به رودخانه می‌رسد. لیلا با نگرانی به دعوای امین و فرزاد چشم می‌دوزد.

پیمان: لیلا! یالا. از اونطرف بجسب باید بلندش کنیم.

لیلا ناچار می‌شود به کمک پیمان برود. پریسا را به زحمت بیرون می‌کشند. امین، فرزاد را با قدرت مغلوب می‌کند و به سمت رودخانه می‌دود. حقیقتن فرزاد از نظر قدرت بدنی یک دهم امین هم نیست. امین نزدیک پریسا می‌شود. نفس نفس می‌زند.

امین: چیکار کردی تو باز مصیبت؟ ببینم پاتو؟

امین خم می‌شود و می‌خواهد پاچه‌ی شلوار پریسا را بالا بزند که پیمان با جدیت مانعش می‌شود.

پیمان: چیزیش نشده. خودم دیدم.

امین سر بلند می‌کند و به پیمان چشم می‌دوزد.

امین: چرا اینجوری می‌کنی؟ پریسا مثل خواهر خودمه. فرقی با لیلا نداره برای من.

پیمان: برای من که دخترعمو خواهر نمیشه. برای تو هم نباید باشه.

حرف پیمان تمام نشده فرزاد خسته از دعوای چند لحظه پیش، از پشت نزدیک می‌شود و امین را دوباره به زمین می‌کوبد. مجدداً گلاویز می‌شوند. پیمان، پریسا و لیلا تلاش می‌کنند جدایشان کنند. لیلا مدام نام امین را صدا می‌زند و عقب می‌کشدش. فرزاد با نامردی عینک امین را از چشمش می‌کند و روی زمین پرت می‌کند. عینک می‌شکند. فرزاد از چشمان بسیار ضعیف امین سوءاستفاده می‌کند و او را به شدت کتک می‌زند.

#### ۴. داخلی - راهروی بیمارستان - روز / حال

پریسا و فرزاد در راهروی بیمارستان، پشت شیشه‌های بخش مراقبت‌های ویژه ایستاده‌اند و به معاینات دکتر رفیعی از دور چشم دوخته‌اند. رفیعی بیرون می‌آید. پریسا و فرزاد با او همقدم می‌شوند.

پریسا: چقدر طول می‌کشه این وضعیت دکتر؟

رفیعی: سطح هوشیاریش فعلاً که خیلی پایینه. قابل پیش بینی نیست. ممکنه اصلاً بالا نیاد.

فرزاد [با حیرت]: اصلاً؟

رفیعی: بله. احتمالش هست. باید ببینیم تو این یک ماه اولیه روند بالا اومدن هوشیاریش چگونه. فعلاً نظر قطعی نمیشه داد.

رفیعی دور می‌شود و پریسا و فرزاد به مسیر او چشم می‌دوزند.

## ۵. خارجی – محوطه بیمارستان – ادامه

پریسا و فرزاد در محوطه به هم می‌پیوندند. از نمای دور می‌بینیم که بابت مسئله‌ای بحث می‌کنند و اختلاف شدید دارند. از زبان بدنشان مشخص است پریسا در مقابل پیشنهادی از سوی فرزاد، به شدت گارد دارد و مخالفت می‌کند.

## ۶. خارجی – شهر بازی – غروب / گذشته

حالا لیلا و پریسا هفده هجده ساله‌اند و امین و پیمان بیست و چندساله. امین در لباس‌های گرانقیمتش بی‌نهایت می‌درخشد. ولی پیمان انگار صدسال سرد و گرم روزگار چشیده. بسیار جدی و پخته به نظر می‌رسد و اندام و سبک ایستادن و راه رفتنش مثل محافظان شخصی شده. دو گوی بسیار تیز و سرشار از هوش در صورتش برق می‌زند که بلافاصله توجه مخاطبش را جلب می‌کند.

دخترها هم دقیقاً در همین حد متفاوت از هم شده‌اند. پریسا سرشار از شور زندگی و شیطننت و بی‌پروایی. اما لیلا غرق در نزاکت و تجربه‌ی آرام و خردمندانه‌ی زندگی.

امین در صف گیشه بلیط منتظر نوبتش است و پریسا هم در حال خریدن پشمک. لیلا و پیمان هم نزدیک امین منتظر ایستاده‌اند. طرز ایستادن پیمان شبیه نظامیان کارکشته شده. جوری حواسش به اطراف است که انگار کسی آنها را می‌پاید. پریسا چوبه‌های پشمک را می‌آورد و دانه‌به‌دانه پخش می‌کند.

پریسا: [به امین] این واسه پسرعمو جان... این واسه داداش پیمان. اینم واسه لیلی جانم.

لیلا و پریسا پشمک‌هایشان را به هم می‌کوبند. شیطنت پریسا طبق معمول گل کرده و با صدای بلند می‌خندد. پیمان از صدای بلند پریسا معذب می‌شود. زیر لب به او می‌غرد.

پیمان: یواش. دارن نکات می‌کنن.

پریسا به زور لب‌هایش را چفت می‌کند تا بلند نخندد. پیمان با اخم بخصوص خودش نگاهش می‌کند. پریسا دیگر لال می‌شود. نوبت امین در صف می‌شود.

امین: چهارتا لطفا.

پیمان: نه. اینو دو تا بگیر.

امین: چرا؟

پیمان: من یه کار کوچیک با لیلا دارم. تا شما سوار شید برگردید ما یه دور همین اطراف می‌زنیم.

امین: هر کاری با خواهر من داری باید جلو خودم بهش بگی!

پیمان کمی جا می‌خورد و نگاه جدی‌اش را به امین می‌دوزد. لیلا با استرس امین را نگاه می‌کند و پریسا هم از این واکنش امین تعجب کرده. هر سه به او چشم دوخته‌اند که ناگهان امین از خنده می‌ترکد.

امین: قیافه ها رو تو رو خدا! برید زود برگردید. کشتید ما رو با این تیک و تاکتون.

هر سه نفس‌های حبس شده‌اشان را آزاد می‌کنند و لبخند می‌زنند. لیلا آرام و موقر همراه پیمان راه می‌افتد و از جمع فاصله می‌گیرند. امین دو تا بلیط می‌خرد و سمت پریسا می‌آید. به طرف وسیله‌ها حرکت می‌کنند.

امین: حالا که داداشت خواهر ما رو داره مال خودش می‌کنه، ما هم خواهر اونو مال خودمون

کنیم. ها؟ نظرت چیه؟ عروس عموت میشی؟

پریسا: برو بابا دو ساله همینو داری میگی. دیگه گول حرفاتو نمی‌خورم.

امین: سر حرفم هستم من.

پریسا: من نمی‌دونم. زودتر باید بیای خواستگاری. نمی‌خوام دانشگاه برم. دیپلممو گرفتم

می‌خوام شوهر کنم بچه بیارم. همین و بس!

امین از این همه رک بودن پریسا هنگ می‌کند و با دهان باز به او خیره می‌شود.

/امین: بیچاره عموی من تو رو با این حجم از حیا چطور کنترل کرده تا الان؟ تو باید فتوای لاتی

بدی الان! شوهر می‌خوای چیکار آخه تو کیشی؟

پریسا مشت و لگدش را حواله‌ی امین می‌کند و دنبالش می‌دود. امین از این همه شور و شیطنت پریسا کیفور است و چشمانش می‌درخشند. در نهایت توی صف ورود به دستگاه می‌ایستند.

## ۷. خارجی - شهربازی - غروب / گذشته

پیمان و لیلا کنار هم قدم برمی‌دارند. لیلا کمی دستپاچه و معذب به نظر می‌رسد. اما پیمان آرام و مسلط است و مانند خدایگان زنوس کنار لیلا راه می‌رود. باکس مکعب مستطیل شکل کوچکی از داخل جیب کتش در می‌آورد و به طرف لیلا می‌گیرد.

پیمان: تولدت مبارک با تاخیر. ببخشید نتونستم پیام.

چشمان لیلا می‌درخشد. باکس زیبا را از پیمان می‌گیرد.

لیلا: بازش کنم الان؟

پیمان: آره. مال توئه.

لیلا باکس را باز می‌کند. پلاک و زنجیر بسیار ظریفی توی باکس می‌درخشد.

لیلا: خیلی قشنگه.

پیمان: بذار قرضای بابامو صاف کنم. کارم بگیره... از این بهتراشو برات می‌خرم دخترعمو.

لیلا به صورت پیمان نگاه می‌کند. لبخند محجوبی روی لب هایش می‌نشیند. سرش را پایین می‌اندازد. پیمان به این شرم او با شیفتگی نگاه می‌کند. لبخند بسیار کمرنگی روی صورت خشنش نقش می‌بندد.

## ۸. داخلی - بیمارستان / بخش مراقبت های ویژه - روز / حال

چند مدل دستگاه عجیب و غریب به جای جای بدن لیلا متصل است. اندک اندک علائم هوشیاری در بدنش پیدا می‌شود.

## ۹. داخلی - بیمارستان / بخش - روز / حال

لیلا به هوش آمده و بی‌رمق روی تخت بیمارستان نشسته. دکتر رفیعی علائمش را بررسی می‌کند. مدادی را جلوی چشمش عقب جلو می‌کند.

رفیعی: دیدت تار نیست؟

لیلا: نه.

رفیعی: دستاتو بده بالا. از آرنج خم کن.

لیلا به سختی این حرکت را انجام می‌دهد. هیچ نایی برای حرکت ندارد.

رفیعی: دراز بکش. پاهات رو به ذره بیار بالا.

این حرکت را هم سخت‌تر از قبلی انجام می‌دهد. انگار حرکت دادن دست و پایش نفس گیرترین کار دنیاست. خسته می‌شود.

رفیعی: به خاطر این شش ماه کما تمام عضلات تحلیل رفتن. فیزیوتراپی پیشرفته لازم داری.

نگاه لیلا کاملاً گیج است. انگار هیچ درکی از شرایط کنونی‌اش ندارد.

رفیعی: خب. بریم سراغ سوالا. آماده‌ای؟

لیلا: چه سوالی؟

رفیعی: چند تا سوال که ببینیم اینجاست [به شقیقه لیلا اشاره می‌کند] هنوز کار می‌کنه یا نه؟

لیلا گیج و گنگ رفیعی را نگاه می‌کند. رفیعی برگه‌ای را بیرون می‌کشد و خودکارش را آماده می‌کند.

رفیعی: شش ماهه تو کمایی. می‌دونی الان چه تاریخیه؟ می‌دونی چه سالیه الان؟

لیلا جوابی ندارد. گنگ و گیج به دکتر خیره مانده. دکتر مشکوک می‌شود.

رفیعی: اسمتو بگو بهم. کامل و دقیق.

لیلا با گیجی سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد.

رفیعی: فشار بیار به مغزت. اسمت. خانواده‌ات. محل زندگیت. سنت. باید یادت بیاد.

لیلا باز هم سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد. کلافه شده. دکتر سرش را کمی نزدیک لیلا می‌کند.

رفیعی: هیچی؟



لیلا: هیچی.

رفیعی: به پرستار شیفت: سریع واسه سی تی و ام آر ای جدید آماده‌اش کنید.

پریسا و فرزاد با عجله سر می‌رسند. پریسا مات و غمگین، سر لیلا را به سینه می‌گیرد.

فرزاد/ به دکتر: حالش چگونه؟ مشکلی که نداره؟

رفیعی: مشکوک به از دست دادن حافظشه. چیزی یادش نمیاد. حتی اسمش.

فرزاد جا می‌خورد و به لیلا خیره می‌ماند. پریسا هم مات حرف دکتر می‌شود و به او چشم می‌دوزد.

دکتر هنگام خروج دوباره به پرستار یادآوری می‌کند.

رفیعی: جواب آزمایشا رو تا عصر بیارید برام.

پرستار: چشم

پریسا متعجب و غمگین به لیلایی که نگاه غریبه‌اش را به او دوخته، نگاه می‌کند. می‌فهمد از اینکه او به

آغوشش گرفته معذب است. رهایش می‌کند و عقب می‌رود. نگاه لیلا به آن‌ها کاملاً گنگ و غریبه است.

## ۸. خارجی - محوطه بیمارستان - روز - دقایقی بعد

مجدداً فرزاد و پریسا را از نمای بسیار دور می‌بینیم که بر سر مسئله‌ای حیاتی به شدت در حال مشاجره‌اند.

دوباره فرزاد دارد پیشنهادی می‌دهد و پریسا دارد مقاومت می‌کند. مشخص است مسئله بی‌نهایت جدی

است.

## ۹. داخلی - بیمارستان / اتاق دکتر - روز / حال

دکتر رفیعی در حال بررسی کردن آزمایشات سر لیلا است. فرزاد و پریسا روبه‌رویش با چهره‌هایی خسته و

افسرده نشسته‌اند و منتظر نتیجه‌اند. دکتر قسمتی از مغز لیلا را روی تصویر نشان می‌دهد.

رفیعی: این قسمت از مغزش که مسئول یادآوری خاطرات و اتفاقات گذشته است به کل صدمه

دیده و غیرفعال شده. هیچ‌چیز و هیچ‌کس رو فعلاً نمی‌تونه به یاد بیاره. حتی اسم خودش رو.

فرزاد: تا کی؟ من شنیدم که اینجور مشکلا دائمی نیستن.

رفیعی: وقتش مشخص نیست. ممکنه فردا همه چی رو به یاد بیاره ممکنه سالها طول بکشه شایدم اصلا هرگز درست نشه. البته در اکثر موارد به مرور درست میشه. البته نه به طور کامل.

پریسا: ما چیکار کنیم که زودتر درمان بشه؟

رفیعی: یه سری کارا هست که می تونه کمک بکنه. ولی خب قطعی نیست و ثابت نشده. فقط رو بعضی بیمارا تا حدودی تاثیر داشته.

پریسا: چه کارایی مثلا؟

رفیعی: مثل درست کردن همون فضاها قدیمی. همون وسایل. همون حال و هوایی که توش زندگی کرده. یا جمع کردن آدمایی که همیشه باهاشون زندگی می کرده. باید تمام این فضاها و اتفاقات شبیه سازی بشن. حتی یه عطر خاص یا یه یادگاری بخصوص هم می تونه تاثیرگذار باشه. پریسا و فرزاد در سکوت به دکتر خیره مانده اند. به هم نگاهی می اندازند.

## ۱۰. داخلی - بیمارستان - روز / حال

پریسا و لیلا هر دو روی تخت بیمارستان نشسته اند. پریسا به لیلا سوپ می خوراند. آفتاب جاندار بهاری تمام اتاق را روشن کرده و گل های رنگارنگ روی میز انرژی مثبتی را در فضای سفید اتاق منتقل می کنند.

لیلا: ممنون. سیر شدم.

پریسا: اگه طعمشو دوست نداری از بیرون سفارش بدم برات.

لیلا: نه. خوب بود. بیشتر از این جا ندارم.

پریسا سینی را کنار می گذارد. از توی کیفش بسته ای را بیرون می کشد.

پریسا: جلسه ی فیزیوتراپیت چطور بود؟

لیلا: افتضاح. جونم بالا اومد. نا ندارم نفس بکشم.

پریسا: عوضش عضلاتت تقویت میشن. [بسته ای تحویلش می دهد] بگیر اینا رو. خرت و پرتات.

لیلا دانه به دانه ی اشیاء داخل بسته را بیرون می کشد. یک ساعت مچی، یک جفت گوشواره، یک حلقه ازدواج و پلاک و زنجیر اهدایی پیمان.

لیلا: چی ان اینا؟

پریسا: وسیله هاته. قبل بستری کردن همه رو تحویل دادن.

لیلا حلقه را با دقت بررسی می کند.

لیلا: من ازدواج کردم؟

پریسا: یادت نمیاد واقعا؟

لیلا: با کی؟ کجاست الان؟

پریسا نزدیک لیلا می شود. صورت او را با دقت می کاود. لیلا هم چشمان سرد و بی حس پریسا را به دقت نگاه می کند.

پریسا: فرزاد. پسرعموت. برادر من. همین که ده دقیقه پیش اینجا بود. یه ذره فشار بیار به این لعنتی.

لیلا با گیجی و کلافگی به حلقه چشم می دوزد. سپس پلاک و زنجیر اهدایی پیمان را برمی دارد و به آن خیره می شود.

#### ۱۱. داخلی – اتاق لیلا – شب / گذشته

نمای نزدیکی از پلاک اهدایی پیمان روی گردن لیلا داریم. سپس نمای کلی از لیلا و پریسای بیست و هفت هست ساله که در حال مکالمه تصویری با فرزاد هستند. هر دو در نوع خود زن جوان بسیار جذابی شده اند. زنانی با خصوصیات اخلاقی بسیار متفاوت. لیلا تحصیل کرده و آرام و تیزهوش، ولی پریسا مثل یک دختر نوجوان دبیرستانی هنوز خام و شیطان و پر شر و شور.

مکان اتاق بزرگ و مجلل لیلاست. یکی از وجوه دیوار را تمام عکس های کودکی اشان پوشانده. در اکثر عکسها، هر پنج دخترعمو و پسرعمو همراه هم هستند و لبخند می زنند. تصاویر پشت فرزاد در تماس برخط از راه دورشان، خیابان های خلوت و تمیز تورنتو را نشان می دهد. فرزاد ظاهری معمولی دارد. اما از صورتش ذکاوت می بارد. هوش عجیبی از چشمانش ساطع است.

پریسا: یه جا وایسا بذار تصویرت واضح باشه.

فرزاد: خوبه الان؟

پریسا: آره.

فرزاد: خب. چه خبرا؟ جمعتون جمعه؟

پریسا: خبر خاصی نیست. بابا با عمو کار داشت ما هم گفتیم یه سر بز نیم خیلی وقته نیومدیم.

فرزاد: اون موش کور هم خونه ست؟

پریسا: درست صحبت کن در مورد امین کثافت.

فرزاد: به قرآن نزدیکت بشه گردنشو می زنم. پیمان چیکار می کنه؟ دنبال شره کماکان؟

پریسا: والا ما که از کارش سر درنمیاریم. هیچ کی نمی دونه دقیقا مشغول چه کاریه!

فرزاد: اون هرکول آخر همه مونو به باد میدده به خدا.

لیلا از شنیدن این حرف غمگین می شود. چند لحظه به فکر فرو می رود.

پریسا: بحثو نییچون بگو ببینم چند تا بلوند صد و هشتادی تور کردی اونجا؟

فرزاد: صد تا از این بلوندا جای یه تار موی دختر عمو جانو نمی گیره!

لیلا که مشغول مرتب کردن کتاب هایش است لبخند تلخی می زند. پریسا بلند می خندد و نگاه معنی داری به

لیلا می اندازد.

پریسا: ای چا خان.

لیلا کماکان مشغول کتابخانه اش است.

فرزاد: لیلا خانوم دل بکن از اون کتابا. ما رو هم دریاب.

لیلا مقابل دوربین می ایستد و دستش را تکان می دهد.

لیلا: چطورایی؟ کی برمی گردی؟

فرزاد: دلت به این زودی تنگ شده برام؟

لیلا: لودگی بسه. بگو ببینم کی میای؟

فرزاد: برنامه ام واسه آخر سال بود. ولی دو تا معامله اینجا تو راه داریم فعلا که موندگارم.

صداهایی از سالن به گوش می رسد. توجه لیلا به صدا جلب می شود.

پریسا: مغز خر خوردی می‌خوای برگردی؟ بمون همونجا حالشو ببر.

صداها بلندتر شده و لیلا به دو از اتاق خارج می‌شود. فرزاد بی‌حرف به تصویر پریسا نگاه می‌کند.

پریسا: اوه اوه. فک کنم دعوا شده. فعلا خدافظی.

و سریع تماس را قطع می‌کند و همراه لیلا به سالن می‌دود.

## ۱۲. داخلی - عمارت کامران نجفی - شب / گذشته (ادامه)

لیلا و پریسا از طبقه بالای عمارت، به سالن پایین نگاه می‌کنند. پدرهاشان در حال مشاجره هستند. کامران، پدر لیلا و امین، حدوداً شصت سال دارد و مردی مقتدر و فوق‌ثروتمند است. اما کاوه، پدر پریسا و پیمان، پنجاه و چند سال دارد و از سختی روزگار تکیده و فرتوت شده و بسیار ضعیف‌تر از کامران به نظر می‌رسد. لیلا و پریسا با دیدن وخامت اوضاع، سریع به طبقه پایین می‌دوند. امین و پیمان و مادر پیمان هم آنجا حضور دارند. امین و پیمان حالا دیگر سی و چند ساله‌اند. امین به شدت خوش‌لباس و برازنده شده. نظر هر زنی در نگاه اول مبهوت تجملات ظاهرش می‌شود. اما جذابیت پیمان از جنس دیگری است. ابهت و قدرت ویژه‌ای در وجودش جریان دارد. کم‌حرف، درشت‌هیکل و مسلط بر خود. مثل یک ژنرال کارگشته.

کاوه: مرد حسابی انصافت کجا رفته؟ منم به اندازه‌ی تو رو اون زمینا کار کردم. جون کندم.

کامران: مگه من یک وجب کمتر از حقت رو بهت دادم؟

کاوه: ریالی کم دادی برادر من. کل فامیل شاهدن که نصف قیمتم حساب نکردی حتی.

کامران: تک به تک همون فامیل شاهدن که تو بی‌آبی اون زمان یک دهم قیمتی که من باهات

حساب کردم نمی‌خریدن ازت. کدوم آدم عاقلی زمین می‌خرد اون موقع؟

کامران رو به شیرین (همسر کاوه) می‌کند.

کامران: شما بگو خانوم. چند سال اون زمینا خشک و خالی بدون محصول موند؟ چقدر ما ضرر

دادیم؟ نون شب پیدا نمی‌کردیم بخوریم تو اون شرایط همین آقا چشم رو برادری بست پاشو

کرد تو یه کفش که من حقمو می‌خوام. می‌خوام جدا بشم.

کاوه: چرا جویری حرف می‌زنی انگار من از سر خوشی حقمو طلب کردم؟ چرا نمی‌گی لنگ بود، مصیبت‌زده بود، زن و بچه داشت راهی نداشت؟

کامران: من لنگ نبودم؟ من تو مصیبت نبودم با اون بدهی که بالا آورده بودی؟ می‌تونستی صبر کنی با هم کار می‌کردیم رو زمی‌نا به نون و نوا می‌رسیدیم. ولی تو چیکار کردی؟ شیرین: شما بزرگوار بودین همیشه. حالا اصلاً کسی حرف حق و حقوق نمی‌زنه. برادر بزرگ مایید. جز شما کیو داریم ما؟ اومدیم طلب کمک کنیم ازتون. طلبکارا دیگه آبرو نداشتن.

پیمان با نگاه تلخ و خشنی به مادرش خیره می‌شود. در نگاه خاص او میلیون‌ها حرف موج می‌زند.

کاوه: چی چی طلب کمک کنیم؟ یه عمر زیر بار منت هیچ احدی نرفتم حالا طلب کمک از کسی که بیست سال حقمو خورده بکنم؟

کامران: داری با این حرفات به ضرر خودت کار می‌کنی.

کاوه: چرا؟ به جلال و شکوه جنابعالی بر می‌خورم وقتی می‌شنوی یه عمر با نامردی بالا کشیدی همه چیزو؟

کامران: از همون اول بی‌عرضگیت رو با کلی بهونه توجیه کردی. یک بار تو عمرت مرد باش تاوان اشتباهتو بده.

کاوه: بین کی داره واسه من از مردونگی حرف می‌زنه؟ من بی‌شرف عالمم اگه تو رو نشناسم.

لیلا جلو می‌رود.

لیلا [به کاوه]: عمو تورو خدا. پشیمونی به بار نیارید. قلب جفتتون مریضه. بیا بشین. [به کامران] بابا خواهش می‌کنم. تمومش کنید.

کاوه سینه به سینه‌ی کامران می‌ایستد. با فکی قفل شده حرف آخرش را می‌زند.

کاوه: برادری به خون نیست که کامران نجفی. به دستی که تو دست آدم چفت می‌شه. دست

هیچ وقت دستمو نگرفت. برادریمون چال میشه همینجا!

کامران خونسرد و باوقار به چشمان کاوه خیره می‌ماند. کاوه به خانواده‌اش اشاره می‌کند که بروند. هنگام خروج یاد چیزی می‌افتد. دوباره به سمت کامران و لیلا و امین می‌چرخد.

کاوه: راستی! من دیگه به این خونه دختر بده نیستم. نبینم شازدت دور و بر دخترم باشه.

و با خشم به همراه خانواده‌اش خارج می‌شود. چشم پریسا تا آخرین لحظه به عقب است. امین و لیلا عمو و کنان دنبالش می‌دوند.

### ۱۳. خارجی- حیات عمارت کامران - شب / گذشته (ادامه)

لیلا و امین دنبال کاوه و خانواده‌اش می‌دوند. لیلا می‌چرخد و مقابل عمویش می‌ایستد. نفس نفس می‌زند.

لیلا: این چه کاریه آخه عمو؟ [رو به بقیه] بچه‌ها برگردین تو. زنعمو شمام برید داخل.

کاوه: بیخیال لیلا. همه چیزو فراموش کن. دیگه تموم شد.

امین: اصلا فرض کنیم با بابا به مشکل خوردین. چرا مارو قاطی می‌کنید عمو قربونت برم آخه؟

کاوه: بابات خیلی وقته دشمن شده امین. منم به دشمن نه دختر می‌دم. نه ازش دختر می‌گیرم.

رنگ از صورت هر چهار جوان می‌پرد.

لیلا [به اعتراض]: عمو!

کاوه انگار یاد چیزی افتاده باشد دوباره مقابل لیلا می‌ایستد.

کاوه: به موت قسم رو چشمم جا داری لیلا. نور چشم منی. وجودت... اسمت... چشمت...

مرامت... همه چیت رو میپرسته عمو. نوکرتم هستم تا آخر عمر. ولی بابات عقده‌ی سی

ساله‌اش از من دوباره باد کرده داره درد سر درست می‌کنه.

لیلا: چه عقده‌ای؟ از چی حرف می‌زنی من اصلا نمی‌فهمم کارای شما دوتا برادر.

کاوه: خودش بهتر توضیح میده براتون. [رو به خانواده‌اش] بریم!

به سمت درب خروج حرکت می‌کنند. پیمان و پریسا که عقب‌تر راه می‌روند، سر می‌چرخانند و با ایما و

اشاره به امین و لیلا می‌فهمانند که تماس خواهند گرفت و نگران نباشند.

#### ۱۴. داخلی - راهروی بیمارستان - روز / حال

فرزاد، ساک و وسیله‌های لیلا را در دست دارد و به سمت درب خروج بخش حرکت می‌کند. پریسا هم چند قدم عقب‌تر زیر بازوی لیلا را گرفته و به او کمک می‌کند تا سمت خروجی برود. سرپرست شیفت (خانم اکبری) پریسا را صدا می‌زند.

اکبری: خانم نجفی؟

پریسا نگاه مات و سردش را به او می‌دوزد. پرستار تکه کاغذی را به سمت او می‌گیرد.

اکبری: تلفن و آدرس مطب دکتر اسحاقی رو خواسته بودین.

پریسا کاغذ دست نوشته او را تحویل می‌گیرد.

پریسا: ممنون.

اکبری: خواهش می‌کنم. فقط باید حداقل دو هفته قبل وقت بگیرید. بهترین فیزیوتراپیست کل

مازندرانه. خیلی شلوغ میشه مطبش.

پریسا به نشانه قدردانی سر تکان می‌دهد و مجدداً به مسیرشان ادامه می‌دهند.

لیلا: مازندران چه خبره؟ کجا داریم میریم؟

پریسا: میریم ویلای رامسر. ویلای خانوادگیمون.

لیلا: برای چی؟

پریسا: من خبر ندارم. برنامه فرزاده.

لیلا نگاه خسته و بیمارارش را به فرزند که جلوتر از آنها خارج شده می‌دوزد.

#### ۱۵. خارجی - پارکینگ محوطه بیمارستان - روز / حال

هوای دلپذیر فروردین محیط اطراف را دوچندان آرامش بخش کرده. اما این هوا هیچ تاثیری در حال گیج و آشفته‌ی لیلا ندارد. پریسا حتی از او هم بیمارتر به نظر می‌رسد. انگار لحظات زندگی را به اجبار دارد تحمل



می‌کند. هیچ شباهتی به آتش پاره‌ی سابق ندارد. آن‌ها دوشادوش هم به سمت ماشین فرزند حرکت می‌کنند. فرزند در حال گذاشتن وسایل در صندوق عقب است. لیلا نزدیکش می‌شود.

لیلا: من جایی نمی‌رم. می‌خوام برم پیش خونواده‌ام. پیش کس و کارم.

فرزند کمی جا می‌خورد. اما آرام و خونسرد است.

فرزند: عمو تو شرایطی نیست که بتونه ببیندت. اگه اصرار داری من کاری ندارم. می‌برمت. ولی با

جون پیرمرد بیچاره بازی می‌کنی. بشین ببرمت.

لیلا: تو چه شرایطی؟

فرزند کمی تعلل می‌کند. لیلا به دهان او چشم دوخته. فرزند دل به دریا می‌زند.

فرزند: همون شب که تصادف کردی، عمو وقتی اومد بیمارستان اونطوری بیجون و زخمی دیدت

سکته کرد. مغزی. تو همین بیمارستان بستریش کردیم. بعد سه روز به هوش اومد. شش ماهه نه

می‌تونه حرکت کنه. نه می‌تونه حرف بزنه. دو تا پرستار ازش مراقبت می‌کنن.

لیلا منقلب می‌شود. به زور نفس عمیق می‌کشد. شش دانگ حواس پریسا به مکالمه آن‌هاست.

فرزند: اوضاع قلبش از جوونیش خرابه. الان تو رو با این حال با این وضع حافظه و فراموشیت

ببینه ممکنه خطرناک باشه. یه ذره صبر می‌کنیم. به محض اینکه بهتر شدی میریم پیشش.

لیلا: من ... من می‌خوام با پرستاراش صحبت کنم. می‌خوام با خانواده‌ام صحبت کنم.

فرزند: بشین ببرمت.

هر سه سوار می‌شوند.

## ۱۶. داخلی – ماشین فرزند – روز / ادامه

فرزند ماشین را مقابل عمارت بزرگی متوقف می‌کند. حتی نمای ساختمان هم تجملاتی است و جلب توجه

می‌کند. لیلا چشم به در دوخته. تردید دارد. لختی سکوت می‌شود.

فرزند: لیلا؟

وجدان لیلا اجازه نمی‌دهد موجب آزار پدر پیرش شود.

لیلا: بریم رامسر فعلا. حالشو از پرستاراش پیگیر می‌شم.

فرزاد: دوست داری بریم از پشت شیشه‌های حیاط ببینیش که خیالت راحت شه؟

لیلا: نه.

لیلا گردن می‌چرخاند و نگاه غریبه‌اش را به فرزاد می‌دوزد. غم عجیبی در چشمان لیلا لانه کرده. فرزاد تاب نگاه سنگین لیلا را ندارد. ماشین را روشن کرده و حرکت می‌کند.

## ۱۷. داخلی – اتاق لیلا – شب / گذشته

لیلا مقابل کتابخانه‌ی بزرگش نشسته و مشغول مطالعه‌ی رمانی است. نمایشگر بزرگ اتاقش فیلمی جنایی را نمایش می‌دهد. با اینکه چشم به کتاب دوخته، اما فکرش درگیر چیز دیگری است. کتاب را بسته و تلویزیون را خاموش می‌کند. کاملاً بیقرار است. خیره به عکس بزرگ پنج نفره دخترعمو پسرعمویی‌اشان می‌ماند. همه شاد و خوشبخت به نظر می‌رسند. صدای پدرش را از سالن اصلی می‌شنود. سریع بیرون می‌رود.

## ۱۸. داخلی – سالن اصلی عمارت – ادامه

لیلا پله‌ها را پایین می‌رود. کامران روی صندلی مخصوصش نشسته، چای می‌نوشد و در حال صحبت با امین است.

کامران: فردا میریم محضر یه وکالت موقت می‌دم بهت. باید واسه بستن قرارداد بری رامسر. از

اونور هم رشت. زمینای اونجا حکم طلا رو داره الان. باید بخریم.

امین مودبانه اوامر پدرش را تحویل می‌گیرد. می‌خواهد چیزی بگوید.

/امین: بله. چشم. [کمی تعلل] بابا باید راجع به اختلافتون با عمو صحبت کنیم.

کامران/خونسرد/: صحبت کنیم. بفرما.

امین: عمو تو بدمخمه‌ای گیر کرده. ده میلیاردش رو یه جا بالا کشیدن. اونا الان هیچ پولی حتی هیچ درآمدی ندارن.

کامران: همون بلایی که سی سال پیش سر ما آورد! طمع چشماشو کور می‌کنه. عقلشو از دست می‌ده و رو هوا معامله می‌کنه. جای تعجب نداره.

لیلا کماکان از دور به آن‌ها چشم دوخته.

امین: اصلاً گیریم که اشتباه از خودشه. ولی من دارم از یه خونواده حرف می‌زنم. از زور بدهی، پیمان دیگه افتاده رو دور خلافاً رده بالا. هر چی که فکرشو بکنی. فردا یه بلایی سرش بیاد می‌تونی با خودت کنار بیای؟ اصلاً می‌دونی چی به سرمون میاد؟

کامران: اینکه پیمان شده گنده لات تهران و گنده گنده خلاف می‌کنه، مقصرش منم؟

لیلا جلو می‌آید و مداخله می‌کند.

لیلا: نه. شما نیستید. ولی با یه تصمیم می‌تونید جلوی همه اینا رو بگیرید. فکر می‌کنید پیمان به خاطر چی به این راه کشیده شده؟ از زور خوشبختی؟ نه. به خاطر نجات پدرش از بدبختی. زده به سیم آخر.

کامران نگاه جدی‌اش را به لیلا می‌دوزد.

کامران: حیف تو که اسم اونو به زبون میاری. چندشت نمی‌شه در موردش حرف می‌زنی؟

لیلا: از کی چندشم بشه؟ از پسرعموم؟ کسی که باهاش سر یه سفره بزرگ شدم؟

کامران: سفره من با کاوه یکی نبوده و نیست. همونطور که منو تو اوج بدبختی و قرض و ل کرد رفت، الانم چاره‌ی مشکلشو پیدا کنه. من پول مفت ندارم به کسی بدم.

لیلا: بابا اون برادرته. چطور دلت میاد؟

کامران: این نتیجه‌ی تمام طمع هاشه. نتیجه‌ی تمام تنبلی‌هاش. تمام بی‌معرفتی‌هاش. بذار طعم جزا رو بچشه.

لیلا آشفته شده و می‌خواهد سالن را ترک کند. نزدیک پله‌ها می‌رود.

کامران: مونده تا بفهمید هر خطایی، تاوانی داره.

لیلا با دلخوری سالن را ترک می‌کند. کامران هم پس از او از عمارت خارج می‌شود.

## ۱۹. داخلی - اتاق لیلا - غروب / گذشته

لیلا ناراحت و عصبانی از بی‌انصافی پدرش، به سرعت مشغول جمع کردن وسایلش است. امین سعی دارد مانعش بشود. اما لیلا آشفته‌تر از این حرف هاست که بخواهد به درخواست کسی توجهی نکند.

امین: بس کن لیلا. این بچه‌بازی‌ها چیه؟

لیلا: تو هم اگه شرف داشته باشی تو این خونه نمی‌مونی. اینجا نفس کشیدن هم حرومه حتی.

هر لقمه‌ای که تا الان خوردیم حروم بوده.

امین چمدان لیلا را از دستش بیرون می‌کشد.

امین: الان تو می‌خواهی به پیمان کمک کنی مثلاً؟ با این کارا اوضاع رو بدتر می‌کنی. بس کن.

لیلا با خشم چمدان را دوباره پس می‌گیرد.

لیلا: من تو خونه‌ای که برادر دشمن برادرشه نمی‌مونم. بابا جوون مردم داره تباه میشه. افتاده رو

دور خلاف. اگه تو یکی از دعوای دخلشو بیارن می‌دونی خونس گردن کیه؟ گردن ما. چون واسه

پول داره کار می‌کنه. چرا نمی‌فهمید شما؟

امین: من می‌فهمم. ولی چاره‌اش این نیست. باید منطقی حل بشه. نه با این بچه‌بازی‌ها.

لیلا: چاره‌اش اینه که بابا سهم عمو رو بده. هر وقت داد من برمی‌گردم خونه.

امین و لیلا چند ثانیه به هم خیره می‌مانند. سپس لیلا چمدان و سوئیچش را برمی‌دارد و از اتاق خارج می‌شود. امین به دنبالش می‌دود.

امین [آفریاد می‌کشد]: می‌خواهی پیرمردو سخته بدی؟ لیلا! با توام. نکن این کارو.

لیلا توجه نمی‌کند و پله‌های سالن را پایین می‌رود. پلاک اهدایی پیمان هنوز از گردنش آویز است.

خدمتکارها به رفتن او خیره می‌مانند. امین ولی به دنبالش می‌دود.

## ۲۰. داخلی / خارجی - ماشین فرزاد / جاده - روز / حال

ماشین در جاده‌ای زیبا رو به شمال پیش می‌رود. دره‌ای سرسبز و مسحورکننده توجه لیلا را جلب می‌کند.

همان دره کودکی‌هاشان است. لیلا چند لحظه به آن خیره می‌ماند. اما پریسا حتی نیم‌نگاهی هم به دره

نمی‌اندازد. انگار برای او دیگر هیچ عنصری از زندگی معنایی ندارد. شش دانگ حواس فرزند به هر دو زن است. بیشتر به پریسا. کاملاً مشخص است پریسا از درد بزرگی رنج می‌برد. فرزند که می‌بیند توجه لیلا به دره جلب شده لبخند می‌زند.

فرزند: کل بچگی و نوجوانی من تو این دره گذشته. این وزه [اشاره به پریسا] همیشه در دسر

درست می‌کرد برامون.

لیلا به فکر فرو رفته. یک دنیا سوال دارد.

لیلا: مادرم کی فوت شده؟

فرزند: ده دوازده سالی میشه.

لیلا: هیچ خواهر و برادری ندارم؟

فرزند: یه برادر داشتی. امین. اسمش امین بود.

لیلا: یعنی چی بود؟ کجاست الان داداشم؟ می‌خوام ببینمش.

فرزند: امین مبتلا به همون سرطان زنعمو شد. دووم نیاورد. همین سال پیش خدا گرفتش از من.

بغض فرزند سنگین است و چشمانش از اشک می‌درخشد. پریسا نگاه یخی‌اش را به جاده دوخته. هیچ چیز از چشمانش مشخص نیست. اما انگار یادآوری مرگ امین به شدت آزرده‌اش کرده. به صورت متأثر و چشمان تر فرزند که از آینه مشخص است، نگاه می‌کند.

لیلا ناتوان و بی‌انرژی از این همه اطلاعات سنگین و منفی، نفسش را بیرون می‌دهد و چشم به جاده می‌دوزد. از اینکه نمی‌تواند چیزی به خاطر بیاورد عصبی است. دوباره خیره به دره می‌ماند.

## ۲۱. داخلی - ویلا - عصر / حال

فرزند چمدان و وسایل لیلا را داخل یکی از اتاق‌ها می‌برد. لیلا به زحمت پشت سرش به سمت اتاق می‌رود و لبه‌ی تخت تک نفره می‌نشیند. خسته شده و نفسش بند آمده. پاهای ضعیفش را دراز می‌کند. فرزند با کمی احتیاط می‌خواهد مطلبی را به لیلا بگوید. گویا گفتنش برایش سخت است.

فرزاد: لیلا من... یعنی چطور بگم؟ این اتاق تک نفره توصیه اکید دکتره. به خاطر حافظه‌ات.

وگرنه که من تحمل ندارم یه شبم ازم دور بخوابی.

لیلا: می‌دونم. به خودمم گفتم. خوبی تو؟

رفتار فرزاد عجیب به نظر می‌رسد.

فرزاد: آره. خسته‌ام یکم فقط. برم وسیله‌هامو جابه‌جا کنم. می‌گم پری بیاد کمکت الان.

اتاق را ترک می‌کند. نگاه لیلا به چمدانش می‌افتد. زپیش را می‌کشد. در وهله‌ی اول چند قاب عکس دیده می‌شود. برشان می‌دارد. عکس پنج نفره کودکی‌هاشان را می‌بیند. همه اشان در عکس از خنده ریسه رفته‌اند. لبخند می‌زند. پریسا با لباس‌های عوض کرده و مرتب در می‌زند و وارد اتاق می‌شود.

پریسا: هماهنگ کردم با مطب دکتره. از هفته بعد جلسات فیزیوتراپی شروع میشه.

لیلا: ممنون.

پریسا: چند تا چیز هست که تو این مدت رعایت کنی به نفع همه‌ست.

لیلا: چی مثلا؟

پریسا: هر چیزی که لازم داشتی به خودم بگو. هر کجا خواستی بری من هستم. با کسی تماسی خواستی بگیري بهت شمارشو می‌دم. تنهایی جایی نرو فعلا. سوالی هم داشتی اگر جوابی داشتم

حتما می‌دم. چیز دیگه‌ای می‌مونه؟

لیلا چند ثانیه متفکرانه به پریسا خیره می‌ماند.

لیلا: نه. ممنون. فقط اینا... به خاطر چیه؟

پریسا [با لحن یخ همیشگی]: به خاطر اینکه نه حافظه‌ات یاری می‌کنه فعلا... نه وضعیت بدنت طبیعیه. اینا هم واسه خودت دردسر درست می‌کنه هم واسه بقیه. اگه نمی‌خوای من اصراری ندارم.

لیلا لبخند می‌زند. دوباره به عکس خیره می‌شود.

لیلا: این موبلنده تویی؟

پریسا کنار لیلا می‌نشیند. به عکس توجه می‌کند. در آن عکس، شیطننت و انرژی از تمام وجناتش می‌بارد. هر چه عاطفه‌اش بیشتر تحریک می‌شود، چهره‌اش سخت‌تر و سنگی‌تر می‌شود.

پریسا: آره.

لیلا: تو این عکس چشمت برق می‌زنه. خیلی خانواده خوشبختی بودیم؟

پریسا: خیلی زیاد.

لیلا: چرا الان دیگه اینطوری نیست چشمت؟

پریسا در سکوت نگاه یخی‌اش را به عکس می‌دوزد. لیلا دوباره غرق عکس می‌شود.

لیلا: اینکه مشخصه فرزاده. اینی که عینک داره امینه؟

پریسا بغض کرده و منقلب شده. غمگین نیست. بیشتر انگار خشم عجیبی دارد خفه‌اش می‌کند. سرش را به

نشانه مثبت تکان می‌دهد. لیلا روی چهره‌ی جذاب پیمان توقف می‌کند. غم ناشناخته‌ای به چشمانش

سرایت می‌کند. انگشتش را روی چهره‌ی پیمان قرار می‌دهد.

لیلا: این کیه؟

پریسا در حال خفه شدن است. به سختی نفس می‌کشد.

پریسا: پیمان. داداشم.

لیلا غرق در صورت پیمان شده.

لیلا: چقدر جزا به. عکسش بوی آشنا میده!

پریسا طاقت نمی‌آورد. چشمانش کمی تر شده. اتاق را ترک می‌کند. لیلا به مسیر رفتن او خیره می‌ماند.

عکس را روی عسلی کنار تخت می‌گذارد. دست روی چهره‌ی زیبای پیمان می‌کشد.

## ۲۲. داخلی - لابی هتل - شب / گذشته

لیلا مقابل پیشخوان هتلی معمولی ایستاده و با آشفتگی با مسئول پذیرش (آقای میرپناه) مکالمه می‌کند.

چشمش به امین است که دارد تلفنی به پیمان آدرس می‌دهد. گویا پیمان همین نزدیکی‌هاست. مسئول

پذیرش درخواست مدارک می‌کند و سپس فرمی به لیلا می‌دهد. لیلا مشغول پرکردن فرم می‌شود. امین که

گویا پیمان را از پشت شیشه‌ها دیده به سمت خروج می‌رود. لیلا که متوجه می‌شود پیمان دارد می‌آید، سریع فرم را امضا می‌کند.

میرپناه: برای چند شب رزرو می‌کنید؟

لیلا: چهار پنج شب. تا زمانی‌که آپارتمان گیرم بیاد.

میرپناه: پنج شب براتون رزرو شد.

پیمان سر می‌رسد. نسبت به قبل، ظاهرش بسیار تغییر کرده. جدی، سر سخت، مرموز و با لباس‌هایی تیره و پر ابهت. نگاهش مثل عقاب تیز و هوشیار است و قدم‌هایش سنجیده. چمدان لیلا را بر می‌دارد. کاملاً آرام و مسلط بر خود رفتار می‌کند.

پیمان/ به میرپناه/: کنسلش کن آقا.

لیلا: به این آقایون هیچ ارتباطی نداره. رزرو رو بزنید لطفاً. اگه مزاحمت ایجاد کردن به حراست بگید بیرونشون کنن.

پیمان خنده‌ای عصبی می‌کند. بسیار سعی دارد مقابل دیدگان این غریبه‌ها وقارش را حفظ کند و وحشی نباشد. نزدیک گوش لیلا با فکی منقبض از عصبانیت ولی با صدای پایین حرفش را می‌زند.

پیمان: تو مگه بی‌صاحبی که از خونه زدی بیرون؟

لیلا: اون سگ توئه که صاحب داره. من نیاز به صاحب ندارم.

پیمان: باشه تو خوبی. برنگرد خونه. میای با ما زندگی می‌کنی. یا لا مدارکتو تحویل بگیر.

لیلا: پیام خونه شما بابام با اون قلبش سخته کنه جوابشو تو میدی؟

پیمان [با لبخندی عصبی]: دارن نگامون میکنن. اینجا خون به پا نکن. خیلی به فکر باباتی برگرد

خونتون. اینم تازه مد شده چمدون می‌بندید قهر می‌کنید از ننه باباتون؟

لیلا دوباره مسئول پذیرش را مخاطب قرار می‌دهد.

لیلا: آقا کلیدو بدین لطفاً.

پیمان دیگر به نقطه جوش می‌رسد. حوصله از کف می‌دهد. با یک دست چمدان لیلا را می‌کشد و با دست دیگر آرنج او را محکم می‌گیرد و به سمت خروج می‌کشانند.



پیمان: کلید کلید نکنا می زنم می ترکونمت همینجا.

لیلا: من خونه برنمی گردم. اصلا تو به چه حقی واسه من تصمیم می گیری؟

پیمان: میگم دیگه. بی صاحب شدی افتادی تو خیابون. خاک بر سر من که تو رو آدم

می دونستم.

امین تمام تلاشش را می کند که اوضاع را روبه راه کند.

امین: باشه برنگرد. می ریم خونه عمو امشبو. تا فردا یه واحد می خرم می برمت اونجا.

پیمان [ به امین با غیظ]: پنج دقیقه ساکت بمون تو رو مقدسات. تو رم قاطی خواهرت می کنم یه

بلایی سرتون میارم. ( به لیلا ) برو تو ماشین. یالا. زود زود. آقربون قدت.

لیلا خوب می داند نمی تواند غضب پیمان شود. بی حرف بعد از چند ثانیه مکث می رود روی نیمکت

محوطه می نشیند.

امین: خودمم باهاش می مونم خب. بچه که نیست. شیش تا مثل من و تو رو درسته قورت میده.

پیمان: آها چون وکیله دوبار دادگاه رفته اومده ما هم مثل دوتا بز بی غیرت دختر دسته گل رو

بفرستیم خونه مجردی؟ فکر کردی این لاشخور خونه هم سوئیسه؟

امین: الان غیرت جنابعالی چی فتوا میده؟

پیمان: یکی دوشب بمونه خونه ما. آتیشش که خوابید راضیش کن برش گردون خونه.

امین: کله شق تر از این حرفاست. برنمی گرده. میگه هر وقت بابا سهم عمو رو داد برمی گردم.

پیمان: کدوم سهم آخه؟ بابام بیست ساله تا قرون آخر حقشو گرفته نوش جان کرده.

امین: تهشو در آوردم. بابام خیلی کم حساب کرده با عمو.

پیمان: اصلا عمو هم بخواد زیر بار بره اون پول دیگه هیچ ارزشی نداره برای من. بشین بریم. این

بحشو کش ندین دیگه.

لیلا را می بیند که سرش را میان دستانش گرفته و از عالم و آدم بریده.

پیمان: پاشو قربونت. خونه منتظرن. لیلا... باتواما. قهر کردی؟ میام ماچت می کنما جلو داداشت.

پاشو یالا دختر خوب.

لیلا به ناچار سوار ماشین می شود.

## ۲۳. داخلی - خانه کاوه - شب / گذشته

خانه‌ی کاوه، ساختمانی قدیمی دارد ولی به شدت زیباست. تمام وسایل خانه ساده ولی در نهایت سلیقه چیده شده اند. شیرین [زن کاوه] در آشپزخانه مشغول کاری می‌باشد. امین و پیمان گوشه هال مشغول ورق هستند. لیلا و پریسا و کاوه هم مقابل تلویزیون در سکوت مشغول تماشای فیلمی جنایی می‌باشند.

کاوه: قلب بابات مریضه. الان برسه خونه جریانو بفهمه مشکل میشه.

لیلا: داری بیرونم می‌کنی عمو؟

کاوه: لوس نشو. می‌دونی به خاطر چی می‌گم.

لیلا: قلب بابامو جز پول چیز دیگه‌ای تحت تاثیر قرار نمی‌ده.

پریسا به این حرف لیلا می‌خندد. حتی در اوج مشکلات هم سرخوش است و پرانرژی. زنگ در می‌خورد. کاوه می‌خواهد به حیاط برود که پیمان قبل از او بلند می‌شود و دستش را به سمت او بالا می‌گیرد. پیمان: من میرم. به هیچ عنوان بیرون نمی‌ای بابا. واسه آخر ماه راضی‌شون می‌کنم.

و می‌رود. لیلا نگاه نگران شیرین را می‌بیند که در مسیر رفتن او خشکیده. همه بلند شده و از پنجره به حیاط چشم دوخته‌اند.

پریسا: تا آخر ماه ده میلیاردو از کجا می‌خواد بیاره؟

لیلا: از اون کلتی که چند وقته به کمرش می‌بنده!

رنگ از چهره‌ی شیرین می‌پرد و امین چشمش را می‌بندد. از زوایه دید لیلا می‌بینیم که پیمان به طلبکاران پدرش که دم در جنجال به پا کرده‌اند و مامور آورده‌اند، چیزهایی می‌گوید و آرامشان می‌کند. بالاخره راضی می‌شوند و می‌روند. پیمان به خانه بر می‌گردد.

کاوه: چی بهشون گفتی؟

پیمان: واسه سر برج قول دادم. حق دارن دیگه بنده های خدا. سه ماهه اسیرن.

کاوه: با چه پولی می‌خوای طلب اینا رو صاف کنی؟

پیمان: جور می‌کنم. شما نگران نباش.

شیرین: پیمان بدبختمون نکن. بگو چیکار داری می‌کنی؟

/امین: من ماشینمو می‌فروشم. حداقل طلب دو نفرشونو که می‌تونیم بدیم با پولش.

لیلا: ماشین و طلاهای منم هست. فردا می‌فروشمشون.

پیمان نگاه بدی به لیلا می‌اندازد و لیلا کمی خوف می‌کند.

لیلا: چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟ بالاخره باید یه جور حلش کرد دیگه.

پیمان: بشین فیلمتو نگاه کن بچه.

لیلا: چرا لج می‌ک....

پیمان اینبار با چنان غضبی سرش را بلند می‌کند و به لیلا چشم می‌دوزد که لیلا دیگر لال می‌شود و

کلامش نیمه می‌ماند. شیرین به لیلا اشاره می‌کند که ساکت باشد. پریسا از ترس گوشه‌ای کز کرده.

/امین: الان حرف حسابت چیه پیمان؟ می‌گی چیکار کنیم؟

پیمان: لازم نیست کسی کاری کنه. خودم حلش می‌کنم.

لیلا چند قدم نزدیکتر می‌آید.

لیلا: چطوری؟ با قمار؟ با گاوبندی؟ با آدمکشی؟ چرا بهشون نمی‌گی با کیا می‌پری؟

پیمان نگاه هشدار دهنده‌اش را به لیلا می‌دوزد.

پیمان: زبونت کار دستت ندها دختر. [به امین] بیا بشین [به ورق‌ها اشاره می‌کند]

لیلا که بی‌منطقی پیمان را می‌بیند، ناامیدانه به بازی او و امین چشم می‌دوزد.

## ۲۴. داخلی - اتاق پریسا - شب (ساعاتی بعد) / گذشته

اتاق نیمه تاریک پریسا در سکوت فرو رفته. لیلا توی رخت‌خواب، متفکرانه به سقف خیره شده و خوابش

نمی‌برد. پریسا هم روی تختش مشغول موبایلش است.

پریسا: به نظرت تکلیف ما چی میشه؟

لیلا: تکلیف چی ما؟

پریسا: من و امین. تو و پیمان.

لیلا: تو و امینو نمی‌دونم. ولی من تکلیفم با پیمان مشخصه.

پریسا می‌چرخد و به لیلا چشم می‌دوزد.

پریسا: یعنی چی؟

لیلا: زده به سیم آخر. آمار کاراشو دارم. همه جور خلاقی می‌کنه.

پریسا: می‌خواهی چیکار کنی؟

لیلا: هر چی بینمون بوده تمومه. نمی‌بینی کاراشو؟

پریسا: پیمان اجازه نمی‌ده تو زن کس دیگه‌ای بشی بدبخت.

لیلا: گوه خورده. مگه عهد بوقه؟

پریسا: یادت نیست یارو خواستگار تو داشت تیکه پاره می‌کرد؟

لیلا: فعلا این خودشو به باد نده با این اراذل. قلدری کردن هم یادش میره بالاخره.

پریسا بیحال روی تخت می‌افتد. ترسیده و مضطرب شده.

پریسا: بلایی سر داداشم بیاد من می‌میرم. فردا می‌رم به پای عمو می‌فتم. درستش می‌کنم. ده

بیست تومن که واسه عمو چیزی نیست.

لیلا از ناراحتی چشم می‌بندد. پریسا سکوت او را که می‌بیند شب بخیر می‌گوید و شب‌خواب را خاموش

می‌کند. تلفن لیلا زنگ می‌خورد. با کسالت جواب می‌دهد.

لیلا: الو؟ سلام. ممنون. نه بهش بگید خونه عموش می‌مونه فعلا. راستشو بگید. بگید چمدونشو

بست از خونه رفت. همین. آره. خدافظ.

لیلا تماس را قطع می‌کند و با اعصابی خرد چشمانش را دوباره می‌بندد.

پریسا: بیچاره عمو بدون تو دق می‌کنه که نامرد.

لیلا: عموت فقط بدون پولاش دق می‌کنه. بدون ما ککشم نمی‌گزه.

پریسا: الان تنهای تنه‌است تو اون خونه‌ی درندشت. غصه می‌خوره اینجوری طفلک.

لیلا چند لحظه ساکت می‌ماند. عذاب وجدان دارد. شماره‌ای می‌گیرد.

لیلا: الو؟ امین تو برو. خونه دیگه. آره. بابا تنه‌است درست نیست اینجوری. نه من نمیام.

قرصاشو یادت نره. مرسی.

تماس را قطع می‌کند. خوابش پریده. بلند می‌شود کنار پنجره می‌ایستد. پیمان را می‌بیند که تنها در حیاط ایستاده، به نقطه‌ای خیره شده و سیگار می‌کشد.

## ۲۵. خارجی / داخلی - خیابان / ماشین - روز / حال

لیلا و پریسا از مطب خارج شده و به سمت همان ماشینی که قبلا در پارکینگ ویلا دیده بودیم، می‌آیند. از راه رفتن لیلا مشخص است مدتی را تحت درمان گذرانده. بدنش تقویت شده و دیگر نیاز به کمک کسی برای راه رفتن ندارد. سوار ماشین می‌شوند. پریسا حرکت می‌کند.

پریسا: یک ماه دیگه بیای کافیه.

لیلا: همین الانشم به نظرم کافیه.

پریسا: نه. باید دوره درمانتو کامل کنی. فرزاد زنگ زده بود راستی. انگار به خودت چند بار زده برنداشتی.

لیلا: چیکار داشت؟

پریسا: هیچی. حالتو می‌پرسید. گفتم پیش دکتری گفت خودش تماس می‌گیره.

لختی سکوت می‌شود. لیلا به فکر فرو رفته.

لیلا: الان دقیقا چند روزه اومدیم اینجا؟

پریسا: بیست و هفت هشت روز.

لیلا: تو این بیست و هفت هشت روز، هشت بار رفته تهران و برگشته. اینم نهمیش.

پریسا: چیه؟ فکر می‌کنی میره خانوم بازی؟

لیلا: نه. فکر می‌کنم دنبال یه چیزاییه. اصلا چرا ما بر نمی‌گردیم تهران؟

پریسا شانه بالا می‌اندازد.

پریسا: تصمیم گیرنده من نیستم. فرزاد کار نداره. اگه می‌خوای برگردی، خب برمی‌گردیم.

لیلا به فکر فرو می‌رود. لختی سکوت می‌شود.

لیلا: تو حس نمی‌کنی فرزاد مشکوک می‌زنه؟

پریسا: اون از بچگیش مشکوک بود. همه‌ی کاراش همینه. زیر زیرکی. هشت سالم که رفت اونور

هر چی بلد نبود و یاد گرفت برگشت. خیلی اهمیت نده. مدتش مدل دغل بازیه کلا.

لیلا به پریسا خیره می‌شود. می‌خواهد اعترافی بکند.

لیلا: ما اصلا شبیه زوجایی که تازه ازدواج کردن نیستیم!

پریسا: چرا؟ از روی چی میگی اینو؟

لیلا: عین دوتا غریبه هیچ حرف مشترکی نداریم. تو این مدت ده دقیقه هم با من تنها نبوده.

پریسا: این دکتراه یه چیزایی می‌گفت. چه می‌دونم می‌گفت درست نیست قبل از ترمیم

حافظه‌اش نزدیکش بشی و از این جور حرفا. به خاطر همین فاصله می‌گیره ازت.

لیلا شدیداً درگیر موضوعی است. می‌چرخد و به پریسا خیره می‌شود.

لیلا: ما عاشق هم بودیم؟

پریسا سکوت می‌کند. پس از چند لحظه که انتظار لیلا را می‌بیند به حرف می‌آید.

پریسا: نمی‌دونم. نه. گمون نکنم. تو و پیمان عاشق هم بودید.

لیلا: کجاست پیمان الان؟

پریسا: میگم بهت حالا. بریم یه کم شهرو بگردیم. موافقی؟

سکوت.

## ۲۶. داخلی - ویلا / اتاق لیلا - شب / حال

لیلا توی اتاقش در حال جابه‌جا کردن وسایل ورزشی‌ای که تازه خریده می‌باشد. متوجه صدای موتور ماشین

فرزاد می‌شود. پشت پنجره می‌رود. از زاویه دید او می‌بینیم که پریسا به سراغ فرزاد رفته و جر و بحثی

بینشان بالا می‌گیرد. آنقدر دورند که صدایشان بسیار مبهم است.

## ۲۷. داخلی - ویلا / سالن اصلی - شب (ساعتی بعد) / حال

لیلا، پریسا و فرزاد سر میز شام نشسته‌اند و در سکوت مشغول خوردن غذایشان هستند. لیلا از این همه بی‌خبری کلافه شده. تلاش می‌کند با فرزاد مکالمه‌ای داشته باشد.

لیلا: تهران چه خبر؟

فرزاد کمی مکث می‌کند. مثل همیشه آرام و خونسرد است. همه چیز در زندگی‌اش عادی می‌نماید.

فرزاد: خبر خاصی نبود. کارای همیشگی کارخونه. خسته‌کننده و اعصاب خورد کن.

لیلا: حال بابام چطور بود؟

فرزاد: اییی ... بگی نگي خوب بود.

لیلا: چیزی در مورد من نپرسید؟

فرزاد: [کمی معذب از حواس پرتی لیلا]: لیلا جان. فراموش کردی عمو اصلا نمی‌تونه حر ...

لیلا: [خجالت زده]: اوه ببخشید.

فرزاد: اصلا احساس نمی‌کنی که چیزی یادت میاد؟ هیچ تغییری تو این یک ماه نداشتی؟

لیلا: نه تنها چیزی یادم نمیاد. چیزی هم یادم نمی‌مونه.

فرزاد: برگردیم تهران پیش یه دکتر درست حسابی می‌ریم بابت اختلال حواست.

لیلا لبخند تشکرآمیزی می‌زند. اما از این همه ضعف خودش کلافه شده. فرزاد بلند می‌شود و بشقابش را سمت سینک می‌برد. نگاه لیلا به اوست. او مرد بسیار حمایتگری به نظر می‌رسد.

لیلا: (به فرزاد) میشه فردا بریم خرید؟ من و تو؟

فرزاد: حتما. چیزی کم و کسر داری؟

لیلا: یه تخت دو نفره بخریم. می‌خوام دیگه یواش یواش اتاقمونو درست کنم.

فرزاد: [با خنده]: اوووو ... باریکلا.

لیلا: باید زندگی‌مو شروع کنم. به این وضعیت نمی‌تونم ادامه بدم دیگه.

فرزاد: موافقم. کار درستی می‌کنی.

پریسا در تمام مدت بی‌هیچ صحبت و دخالتی مشغول بشقاب غذای خودش است.

## ۲۸. خارجی / داخلی – کارخانه کامران نجفی – روز / گذشته

مکان کارخانه بزرگ تولید آرایشی بهداشتی کامران نجفی است. لیلا و پریسا وارد کارخانه می‌شوند. پله‌های ساختمان اداری مالی را به سرعت بالا می‌روند. در طول مسیر، هر کارگر و کارمندی با لیلا مواجه می‌شود، محترمانه به او سلام می‌کند.

## ۲۹. داخلی – دفتر کامران – ادامه

منشی، لیلا و پریسا را به داخل دفتر کامران راهنمایی می‌کند. دفتر او بسیار بزرگ و شیک با طراحی منحصر به فرد می‌باشد. کامران عینک به چشم در حال بررسی یک سری اوراق می‌باشد. به لیلا و پریسا اشاره می‌کند که بنشینند. چند لحظه سکوت سنگینی حاکم می‌شود. پریسا نمی‌داند چطور صحبتش را شروع کند. کامران از بالای عینک به لیلا نگاه می‌کند.

کامران: پس دختر من تصمیم گرفته از این به بعد با خانواده عموش زندگی کنه!

لیلا: نه. همین امروز به آپارتمان می‌گیرم. تا زمانی که مسائل شما و عمو حل بشه.

کامران با نگاهی سنگین به لیلا خیره می‌ماند. لیلا زیر نگاه پر حرف پدر، معذب شده و نگاهی را منحرف می‌کند.

پریسا: عمو ما بدجور تو دردسر افتادیم.

کامران: اگه منظورت از دردسر، پولیه که بابات باخت داده، باید بگم هیچ کمکی از دست من ساخته نیست.

پریسا [با خواهش و لحنی نرم]: چرا ساخته نیست؟ این همه ثروت و اعتبار نمی‌تونه به برادرتون کمک کنه؟

کامران: بابات زمانی از این چاه بیرون میاد که طمعکاری و حقه بازی رو بذاره کنار.

پریسا: حق با شماست. بابای من طمع کار. عجول. حقه باز. همه اینا درست اصلا. ولی دود اینا داره میره تو چشم ما. تاوانشو پیمان داره میده.



کامران: این همه راه واسه پول در آوردن. حتما باید خلاف کنه؟

پریسا: پولای درشت بهش میدن. اونم وسوسه شده دیگه ول کن نیست.

کامران: پس به همون درد یه شبه ره صد ساله رفتن بابات دچاره. به هر حال من کاری نمی تونم بکنم.

پریسا [با لبخندی ناباور]: عمو شما اینقدر بیرحم نبودید. مشکل چیه؟

کامران: فقط دارم کار درست رو انجام می دم. باور کن. ده سال بیست سال سی سال دیگه می فهمی منظورمو.

لیلا: کار درست اینه که بذاری بچه برادرت تباه بشه؟

کامران: بچه برادرم باید بفهمه هر اشتباهی هزینه ای داره. باید سر عقل بیاد.

لیلا: پیمان هر لحظه داره جوشو قمار می کنه. اونوقت تو اینجا درس اخلاق میدی بابا؟

کامران برگه هایش را مرتب می کند. هنوز خونسرد و موقر است.

کامران: درس اخلاق نیست بچه جون. درس زندگیه.

لیلا [کلافه]: ای خدا!

پریسا مستاصل به سمت کامران می رود.

پریسا [تلاش نهایی]: عمو تو رو خدا! التماس می کنم. به پات می افتم.

کامران مانع از خم شدن پریسا می شود.

کامران: این کارا چیه دختر؟ بس کن.

کامران با حالی آشفته اتاق را ترک می کند. نگاه پریسا به مسیر خارج شدن عمویش می خشکد. کاملاً ناامید.

لیلا: بریم پری. ما از این آدم هیچ جوابی نمی گیریم.

هر دو ناامید و حال خراب دفتر را ترک می کنند. لیلا پدرش را می بیند که در لابی طبقه پشت پنجره ایستاده و بیرون را تماشا می کند. چیزی به ذهنش می رسد.

لیلا: پایین منتظرم باش. الان میام.

و به سمت پدرش می رود. پریسا سوار آسانسور شده و ساختمان اداری را ترک می کند.

لیلا حالا در یک قدمی کامران ایستاده. چیزی هست که باید بگوید.

لیلا: واقعا یه عشق از دست رفته ارزش این همه کینه رو داره؟

کامران غرق در تفکراتش است. از حرف لیلا تعجب نمی‌کند. می‌داند که لیلا از همه چیز خبر دارد.

کامران: یه عشق از دست رفته نیست. عمرم از دست رفته!

لیلا: مگه مقصر عموئه؟ زنعمو عاشقش شد. دوست داشتن که زوری نمیشه.

کامران [زهرخند]: شیرین عاشق کاوه نشد! عاشق دروغ‌های کاوه شد! قرمساق حتی تو عشق هم نارو زد

به همه!

لیلا: انقدر به عقل شما ایمان داشتم بابا که فکر می‌کردم هیچ وقت به گذشته فکر نمی‌کنید.

کامران: تمام عمر من تو گذشته‌ام می‌گذره. تک به تک نفس‌هام.

لیلا: ببخش بابا. به این بچه‌ها رحم کن.

کامران به سمت لیلا می‌چرخد. نگاهش را در نگاه دخترش می‌دوزد. او بسیار رک و صادقانه حرف می‌زند.

کامران: می‌خوام. ولی نمی‌تونم بخشمش. من نمی‌تونم لیلا.

لیلا نگاه خسته و ناامیدش را به پدر می‌دوزد. او حالا فهمیده هیچ تلاشی فایده‌ای ندارد.

### ۳۰. داخلی - ویلا / اتاق لیلا - پس از نیمه شب / حال

ساعت از نیمه شب گذشته اما لیلا بد خواب شده. چراغ دیواری را روشن کرده، به زحمت تقلا می‌کند تا صفحه‌ای از کتابی را مطالعه کند. تلاشش بی‌ثمر است. نمی‌تواند چیزی درک کند. صدای قدم‌های کسی توجهش را جلب می‌کند. پشت پنجره می‌رود و می‌بیند فرزند نزدیک استخر می‌ایستد و با آشفتگی سیگار آتش می‌زند. مشخص است شدیداً درگیر مسئله‌ای می‌باشد.

### ۳۲. داخلی - ویلا - اتاق لیلا - نزدیک به ظهر / حال

لیلا با کرختی بیدار می‌شود. با دیدن ساعت که کمی به دوازده مانده، سریع از تخت بیرون می‌جهد.

### ۳۳. داخلی - ویلا - سالن پذیرایی - ظهر / حال

لیلا مرتب و آماده برای رفتن به خرید از پله‌ها پایین می‌آید. ذوق زده است و پранرژي به نظر می‌رسد. پریسا را می‌بیند که در حال تماشای فیلم می‌باشد.

لیلا: ظهر بخیر

پریسا به سمتش می‌چرخد و سرتاپایش را برانداز می‌کند.

پریسا: سلام. کجا به سلامتی؟

لیلا: خرید دیگه. فرزند هنوز بیدار نشده؟

پریسا: فرزند صبح زود رفت.

لیلا [متعجب]: کجا؟

پریسا: تهران. وکیلش زنگ زد.

لیلا دمغ و ضایع شده روی مبل می‌افتد. به فکر فرو می‌رود.

لیلا: نگفت برای چی میره؟

پریسا: انقدر عجله داشت همینطوری گازشو گرفت رفت.

لیلا ناامید گوشی‌اش را در می‌آورد. پریسا کمی نزدیک او می‌شود.

پریسا: ببین.

لیلا سر بلند می‌کند و به پریسا خیره می‌ماند.

پریسا: کلا خیلی رو حرفاش حساب نکن!

و بلند می‌شود و سمت آشپزخانه می‌رود.

پریسا: چیزی میل داری درست کنم برات؟

لیلا آشفته شده. بلند می‌شود و سمت پله‌ها می‌رود. ذهن ضعیفش درگیر چیزی است. با خودش زیر لب

چیزهایی می‌گوید.

لیلا: من باید برگردم تهران. شک ندارم اونجا یه خبرایی هست! داره منو قال میذاره قالتاق!

مدارکم ... شناسنامه ام؟

سمت پریسا می چرخد.

لیلا: مدارک من دست کیه؟ همه مدارکمو می خوام.

پریسا: فک کنم فرزند گذاشته بود تو جیب چمدونت همه رو.

لیلا بی حواس و درگیر با خود می خواهد پله ها را بالا برود. پریسا حواسش پی اوست.

پریسا: لیلا؟

لیلا مثل برق گرفته ها به سمتش بر می گردد. پله ها را آرام پایین می آید. نمی تواند نگاهش را از پریسا بردارد. انگار چیزی کشف کرده.

لیلا: تو این مدت این اولین باریه که منو به اسم صدا زدی!

پریسا بی تفاوت شانه بالا می اندازد. لیلا هیجان زده و گیج است.

لیلا: من ... یه جوریه سرم [به سرش می کوبد] یه لحظه احساس کردم تمام زندگیمو یادم میاد.

چشمانش کمی مرطوب می شود. پریسا متفکرانه به این واکنش عجیب لیلا نگاه می کند.

لیلا: ولی همه اش فقط یه لحظه بود. همون لحظه که گفتم لیلا!

پریسا: بیا بشین برات یه چیزی بیارم بخوری.

لیلا: چرا دوباره همه اش پاک شد؟ من یه لحظه دیدم همه چیزو. به قرآن راست می گم. قشنگ

یادمه که همه چیز یادم اومد! چرا یادم رفت دوباره؟

پریسا کنارش می نشیند و دستش را می گیرد.

پریسا: می تونی به من اعتماد کنی؟

لیلا چشم در چشم او خیره می ماند. چیزی ندارد بگوید.

پریسا: چند روز دیگه صبر کن. همه چیز درست میشه. برمی گردیم تهران.

لیلا: مطمئنم یه کارایی داره می کنه.

پریسا: به من اعتماد کن.

لیلا حال طبیعی ندارد.

لیلا: تو اون یه لحظه یادم اومد چرا همیشه غمگینی. ولی پرید دوباره همه‌اش.

پریسا واکنشی نشان نمی‌دهد.

لیلا: چرا همیشه غمگینی؟

پریسا: تمام شادی‌های دنیا رو ازم گرفتن.

در چشم هم خیره می‌مانند. چشمان سنگی پریسا حالا از اشک برق می‌زند. ولی گریه نمی‌کند. می‌رود.

### ۳۴. خارجی – کوچه / حیاط خانه کاوه – شب / گذشته

لیلا و پریسا از یک تاکسی پیاده می‌شوند. شب است و در کوچه رفت و آمد مردم محل در جریان. پریسا کلید می‌اندازد و وارد حیاط می‌شوند. پیمان در حیاط غضبناک و بی‌تاب قدم می‌زند و سیگار می‌کشد. به محض دیدن آنها به سمتشان می‌آید.

پیمان: کجا بودید؟

پریسا از هیبت خشمگین او کاملاً ترسیده و دستپاچه شده.

پریسا: ما چیزه ... درگیر کارای ماشین لیلا بودیم. الانم از طلافروشی داریم میایم به مرگ خودم.

لیلا زیر لب یک " خاک بر سرت " آبدار نثار پریسا می‌کند.

پیمان [به پریسا]: برو تو. من با لیلا کار دارم.

پریسا بدون حرف ولی نگران داخل می‌رود.

لیلا: چیه؟ می‌خواهی گردنمو بزنی بزن. حوصله‌ی غیرتی‌بازی‌های خرکیتو ندارم دیگه.

پیمان: مگه بهت نگفتم حق نداری این کارو کنی؟ من باید بمیرم از تو پول بگیرم لیلا.

لیلا: حق و حقوق منو تو تعیین می‌کنی؟ برو کنار ببینم بابا حوصله ندارم.

پیمان دیگر کفری شده. محکم گلوی لیلا را می‌چسبد. این اولین باری است که دستش به نامهربانی روی

لیلا بلند می‌شود.

پیمان: حاضر جوابی نکنا واسه من زبونتو میبرم تا عمر داری صدا سگ بدی.

لیلا واقعا خوف می‌کند. این روی پیمان را هرگز ندیده بود. در تمام عمرش پدرش و برادرش و عمویش و بیشتر از همه همین پیمان نازش را کشیده‌اند. حالا این خشونت‌ها خارج از توان روح لطیفش است. اشکش جاری می‌شود.

پیمان با دیدن اشک لیلا و له شدن گلویش، از خود بیزار می‌شود. دلش می‌خواهد مثل بچه‌ها بنشیند زار بزند و یک دل سیر گریه کند. ولی او قادر نیست پیش هیچ احدی اشک بریزد. دست از گلوی لیلا می‌کشد. قطره‌های اشک را از روی صورت لیلا به نرمی پاک می‌کند.

پیمان: ببخشید.

به قدری مستاصل شده که اولین ظرف شیشه‌ای که دم دستش می‌آید را روی سر خود خرد می‌کند. خون از سر و صورتش جاری می‌شود. لیلا فریاد می‌کشد.

لیلا: دیوونه. روانی‌ای بدبخت. خاک تو سرت.

پیمان پشت به لیلا می‌کند و دستش را به دیوار حیاط تکیه می‌دهد. سرش به زیر افتاده. از خودش و لیلا شرمنده است. لیلا او را همیشه گردن افراشته دیده. نزدیکش می‌رود که ببیند چه بلایی سر خود آورده. به صدای فریاد او شیرین و پریسا هم به حیاط دویده‌اند. آنها هم وحشتزده به سمت او می‌دوند و می‌خواهند بررسی‌اش کنند.

لیلا: بینمت. با توام. بچرخ بینم سرتو احمق.

پیمان دست از دیوار می‌کشد و به سمت او می‌چرخد.

پیمان: تا فردا ظهر وقت داری بری طلاها و ماشینتو پس بگیری. وگرنه منو زنده نمی‌بینی دیگه.

لیلا: خم شو کم چرت و پرت بگو.

پیمان: پولو جور کردم. واسه سه روز دیگه بیست تومن تو حساب بابائه.

لیلا: از کجا؟

پیمان: از هر جا. چه فرقی می‌کنه؟ مهم اینه دیگه خبری از طلبکارا نیست. برم عراق برگردم تا

ماه بعد عقد می‌کنیم دیگه.

پریسا جعبه پانسمن را آورده تا سر پیمان را بپیچد.

لیلا: یعنی خلاف‌ها انقدر گنده شدن که بهت بیست تومن دستمزد میدن؟ تو چیکار داری

می‌کنی پیمان؟ عراق چه خبره آخه؟

شیرین: بیست تومنو از کجا آوردی یه شبه؟ عراق می‌خوای بری چیکار؟

پیمان حرف همه را نادیده می‌گیرد. پیراهن خون‌آلودش را از تن می‌کند.

پیمان [به پریسا]: برو یه تی شرت تمیز بپار. یالا.

لیلا: زنعمو به خدا این یه مصیبتی بالا میاره. بیست تومن کم پولی نیست. خدا می‌دونه اونجا

می‌خواد بره چیکار کنه که بهش این پولو دادن.

پیمان [با فریاد]: تی شرت سفیده مو بیار پرپرک.

شیرین و لیلا کلافه و نگران به هم نگاه می‌کنند. هیچ بشری نمی‌تواند حریف این غول بی‌اعصاب شود.

### ۳۵. خارجی – حیاط ویلا – عصر / حال

هوای دل انگیز آخر اردیبهشت، حیاط ویلا را تبدیل به باغی رنگارنگ کرده. ماشین گران قیمت فرزاد در

حیاط پیش می‌آید. لیلا با شنیدن صدای موتور ماشین فرزاد سریع به حیاط می‌دود. فرزاد ماشین را پارک

می‌کند و با دستانی که حالت تسلیم دارند، پیاده می‌شود. بسیار سرحال به نظر می‌رسد.

فرزاد: معذرت می‌خوام. جبران می‌کنم دخترعمو. قول می‌دم.

لیلا گاردش را رها می‌کند و به روی او لبخند می‌زند.

لیلا: چرا این همه طول کشید این دفعه؟

فرزاد کیسه‌های رنگارنگ خرید را از پشت ماشین بر می‌دارد.

فرزاد: عموی خدا بیامرزت واسه ما جز بدهی‌هاش هیچی به ارث نداشته. هشت تا شاکی

خصوصی. فکرشو بکن. باید از شرشون خلاص می‌شدم.

لیلا: به بابام سر زدی؟

فرزاد با کیسه‌ها نزدیک می‌آید.

فرزاد: راستشو بخوای فرصت نشد. کارخونه و دفتراسناد و دادگاه و اینا گرفتارم کرد شرمنده.

عوضش یه خبر خوب دارم برات.

لیلا: چه خبری؟

فرزاد: از این لحظه به بعد دربست در خدمت خانوم هستم. هر کجا که بگی می‌ریم. دو نفری.

هوم؟ نظرت چیه؟

لیلا از شوخ طبعی و صمیمیت فرزاد کمی دستپاچه شده. لبخند محجوبی می‌زند. ذوق کرده.

لیلا: خوبه. ناهار بخوریم بعد بریم.

فرزاد سمت درب ورودی حرکت می‌کند.

فرزاد: خواهر خوش اخلاق من کجاست؟

لیلا: داره آشپزی می‌کنه.

فرزاد [با صدای بلند]: پرپرک. بیا به استقبال داداش که هلاکم. کجایی تو؟

هر دو وارد ساختمان ویلا می‌شوند.

### ۳۶. خارجی – حیاط ویلا – روز (ساعاتی بعد) / حال

لیلا و فرزاد دوشادوش هم از ویلا خارج شده و سمت ماشین حرکت می‌کنند. هر دو لباس‌های فوق‌العاده‌ای

بر تن دارند و خوش لباسی‌اشان توجه‌ها را جلب می‌کند. پریسا داخل باغچه مشغول کاشتن یک سری گل

جدید می‌باشد. با دیدن آن‌ها دست از کار می‌کشد.

پریسا: کجا؟

فرزاد: امروز فرمون دست لیلاست. از ایشون بپرس.

پریسا سریع پیشبند باغبانی‌اش را باز می‌کند و سمت ویلا روانه می‌شود.

پریسا: پنج دقیقه صبر کنید منم میام.

فرزاد و لیلا نگاه معنی‌داری به هم می‌اندازند.



فرزاد: برنامه امروزمون زن و شوهریه شاپرک!

پریسا می‌ایستد. به دقت آن‌ها را می‌کاود. انگار نگران چیزی است.

پریسا: ولی من باید پیش لیلا باشم.

لیلا: نگران نباش. مراقبم.

فرزاد: لیلا رو دست کم گرفتی؟

پریسا هنوز دو به شک است. دست لیلا را می‌گیرد و می‌خواهد به گوشه ای بکشاند.

پریسا: یه لحظه بیا. کارت دارم.

فرزاد به ساعتش اشاره می‌کند و مانعش می‌شود.

فرزاد [جدی]: ما دیرمون شده پری. میز رزرو کردم.

پریسا دست لیلا را رها می‌کند. هر سه سمت ماشین حرکت می‌کنند. لیلا از پریسا خداحافظی می‌کند و

سوار می‌شود. پریسا پشت سر فرزاد قدم بر می‌دارد.

پریسا: آهای. منو نیگا خوشتیپ!

فرزاد به سمتش بر می‌گردد. پریسا نگاه جدی و یخی‌اش را به چشمان فرزاد دوخته. لحنش کمی ترسناک است.

پریسا: یه مو از سرش کم بشه روزگارتو سیاه می‌کنم!

فرزاد جا می‌خورد. از این همه جدیت پریسا شوکه شده.

فرزاد: برو بابا دیوونه! مریضید شماها همگی. خدافظ.

و می‌رود و پشت فرمان می‌نشیند. ماشین حرکت می‌کند و پریسا نگاهش را به مسیر رفتن آن‌ها می‌دوزد.

چیزی به ذهنش می‌رسد. به سرعت به سمت ساختمان ویلا حرکت می‌کند.

## داخلی - ویلا - ادامه

پریسا موبایلش را از روی کانتر آشپزخانه بر می دارد و به سرعت کلماتی تایپ می کند. ارسال را که لمس می کند، صدای دریافت پیامک از موبایل لیلا که روی میز ناهارخوری جا مانده بلند می شود. پریسا کلافه می شود.

پریسا: اه. دختری حواس پرت.

## ۳۷. داخلی - ماشین فرزند - روز

آهنگ شادی روی پخش است و چشمان لیلا و فرزند از شغف این روز خوب برق می زند. فرزند دنده را سبک می کند. پدال گاز را بیشتر می فشارد و کمی صدای موزیک را بالا می برد.

فرزند: بریم که این چند وقت گذشته رو جبران کنیم.

لیلا به نیمرخ جذاب و حال سرخوش او نگاه می کند و لبخند می زند.

لیلا: بعد ناهار بریم کم و کسری های اتاقمونو هم بخریم.

فرزند: کم و کسری های اتاقمونم می خریم. می ریم بهتریناشو سفارش می دیم. دیگه چی؟

لیلا: دیگه هیچی. یکم حرف بزنیم. در مورد گذشته ام. زندگی. کی بودم دقیقن؟ چطور شد که با

هم ازدواج کردیم؟

فرزند صدای موزیک را کم می کند. کمی جدی تر می شود.

فرزند: که می خواهی بدونی کی بودی دقیقن.

لیلا: آره. مثل بادکنک تو خالی ام الان. از رو شناسنامه ام می دونم فقط بیست و نه سالمه. یک

سال پیش ازدواج کردم و اسم شوهرم هم فرزاده. چیز بیشتری ندارم از خودم.

فرزند: یه دختر خفن کاردرست بودی. از این دخترا که خیلی خیلی نادرن. پیمان مریضت بود.

فرزند کمی مکث می کند. چیزی او را منقلب کرده. لحنش تغییر می کند. بسیار غمگین شده.

فرزاد: همیشه از بچگیت برای حق و حقوق آدما می‌جنگیدی. امین، چشمای خیلی ضعیفی داشت. اختلال عصبی مادرزادیش بود. من سر پریسا همیشه باهاش مشکل داشتم. از همون بچگی. خیلی فرزند بود بی‌شرف. هیچ وقت زورم بهش نمی‌رسید. به خاطر همین مجبور می‌شدم عینکشو بردارم و از ضعیفی چشمش سواستفاده کنم. سر اینکه عینکشو بر می‌داشتم می‌زدمش، پدر منو درمیآوردی تو.

تلخ می‌خندد و سرش را با افسوس به چپ و راست تکان می‌دهد.

لیلا: چرا سر پریسا باهاش مشکل داشتی؟

فرزاد بغض عجیبی دارد. چند لحظه سکوت می‌شود.

فرزاد: لجم می‌گرفت می‌دیدم پریسا اونقدر دوستش داره. انگار تیغ می‌کشیدن به قلبم.

لختی سکوت می‌شود. لیلا متوجه بغض فرزاد شده. خیلی کشش نمی‌دهد.

فرزاد: می‌دونی. من نمی‌دونم شانسم این بود یا گوشت تلخ بودم یا چی. اصلا از بچگیم کلا تو

حاشیه بودم. واسه کسی مهم نبودم هیچوقت. هشت سال کانادا زندگی کردم، سال به

سال یکی زنگ نمی‌زد بپرسه مردی؟ زنده‌ای؟ چیزی لازم نداری؟ حتی بابام. حتی

خواهرم. اما اون امین دیووت همیشه نور چشمی همه بود نمی‌دونم چرا.

لیلا هم ناراحت شده. به رو به رو خیره می‌ماند.

لیلا: پیمان چی؟ پریسا هیچی در موردش نمی‌گه. اسمش که میاد یه حالی می‌شه اصلن. منم

دیدم خیلی حالش بد میشه پيله نکردم دیگه.

فرزاد سکوت کرده. یاد گذشته حالش را بدجور به هم ریخته. چشمانش کمی خیس شده.

فرزاد: پیمان... آه پیمان. هنوز مثلش زاده نشده هنوز. مثل شیر بود. تو بتش بودی. همیشه

می‌گفت من خدا می‌خوام چیکار؟ خدای من لیلاست. پات خون می‌ریخت. اصلا آدم نرمالی نبود.

لیلا: نمی‌دونم چه حکمتیه. با اینکه چیزی ازش یادم نیامد ولی وقتی حتی آهنگ اسمش میاد

غم عالمو می‌ریزن به دلم. دلم می‌خواد یه دل سیر گریه کنم براش.

فرزاد با اخم به رو به رو خیره می‌شود و قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش می‌چکد. لیلا دیگر صحبتشان را

ادامه نمی‌دهد.

### ۳۸. خارجی - سر کوچه - روز / گذشته

لیلا ماشین تازه پس گرفته‌اش را سر کوچه پارک می‌کند و با عجله چند قدم داخل کوچه می‌رود. با دیدن صحنه‌ای خشکش می‌زند. تمام در و همسایه جلوی خانه‌ی کاوه جمع شده‌اند و صدای شیون و فریاد چند زن می‌آید. یک ماشین آمبولانس هم نزدیک در توقف کرده. لیلا با رنگی پریده به سرعت به سمت خانه می‌دود.

لیلا [زیر لب]: یا خدا. عمو. عمو فداش شم من عمو. بمیرم من نبینم این روزا رو.

به چند قدمی خانه که می‌رسد می‌بیند ماموران اورژانس در حال حمل کاوه‌ی نیمه جان که سخته کرده هستند. امین، خراب حال و آشفته نمی‌داند همراه آمبولانس برود یا حواسش به شیرین و پریسایی باشد که دارند خودشان را می‌کشند. لیلا نزدیک کاوه می‌شود.

لیلا: عمو؟ امین چرا عمو این شکلیه؟ یا خدا! عمو؟ لیلات بمیره عمو بیچاره نکن منو. فقط

می‌خوام یه مو از سرش کم بشه امین. به خدا همه تونو قاطی بابا آتیش می‌زنم.

ماموران اورژانس کاوه را به داخل آمبولانس منتقل می‌کنند. یکی‌اشان امین را مخاطب قرار می‌دهد.

مامور اورژانس: آقا شما با ما می‌ای؟

امین به رنگ گج شده. صورت و صدایش وحشتناک است

امین [به لیلا]: حواست به پری و زنعمو باشه. پریسا چیزی نمونده خودشو تیکه تیکه کنه بکشه.

برو تو برو پیشش. من باید برم بیمارستان .

و به سرعت پشت آمبولانس می‌نشیند. آمبولانس حرکت می‌کند و آژیرکشان می‌رود. صدای آژیرش بند دل لیلا را پاره می‌کند. لیلا مات و مبهوت به سمت جمعیت می‌رود. آن‌ها را کنار می‌زند و داخل حیاط می‌شود. صدای شیون‌های پریسا و شیرین دلخراش است. خود را تکه پاره کرده‌اند.

پریسا [شیون]: لیلا! لیلا! داداشمو کشتن لیلا. لیلا پیمانمو پرپر کردن. پرپرش کردن لیلا.

لیلا دیگر چیزی نمی‌شنود. صداهایی گنگ به گوشش می‌رسد. همه جا را تار می‌بیند و سقوط می‌کند.

### ۳۹. خارجی - بهشت زهرا - مزار پیمان و کاوه - روز بعد / گذشته

مکان، یکی از قطعه های جدید بهشت زهرای تهران است. آفتاب گرم آخر تابستان همه جا تابیده و در نقطه نقطه ای قطعه، گروه های کوچک و بزرگی از مردمان سیاهپوش به چشم می خورد. همه جا صدای مداحی و تلاوت قرآن به گوش می رسد.

به مزار پیمان و کاوه نزدیک تر می شویم. جمعیت بیشماری برای خاکسپاری آمده. غوغایی از عزا برپاست. صدای شیون و زاری پریسا و شیرین، اندوه فضا را هزار برابر کرده. لیلا، خسته و خراب و رنگ پریده، هوای پریسا و زنعمویش را دارد. می خواهند جسدهای کفن پوش را داخل قبر بگذارند. بی تابی پریسا اوج می گیرد و مانع خاکسپاری عزیزانش می شود. خودش را داخل قبر می اندازد و اجازه نمی دهد میت ها را به خاک بسپارند. جمعیت به حال این دختر بینوا که دارد خود را برای پدر و برادر شرحه شرحه می کند زار می زند. امین و لیلا مجبور می شوند پریسا را به زور کنترل کنند. امین به ناچار مجبور می شود دست و پای دخترک را با خشونت جمع کند و از قبر بیرونش بکشد. پریسا آنقدر دست و صورت امین را چنگ و مشت می زند که به خون می افتد.

کامران موقر و آرام، با هیبتی سیاهپوش و شیک، گوشه ای ایستاده و در عزا شریک است. او به بی تابی عزیزانش چشم دوخته. حسرت عمیقی در نگاهش موج می زند. اما گریه نمی کند. مردان زیادی به ترتیب این فقدان را به او تسلیت می گویند و می روند.

جسدها را به خاک می سپارند. فریادهای دلخراش پریسا هنگام دفن، امین را به گریه می اندازد.

### ۴۰. خارجی - بهشت زهرا - قایقی بعد

جمعیت متفرق شده اند. هر خانواده سوار ماشین های شخصی خود می شوند و می روند. لیلا و امین، پریسا و شیرین را کمک می کنند تا سمت ماشین ببرند. اما پریسا از خاک پدر و برادرش دل نمی کند. به خاک

چسبیده و می‌گرید و آن‌ها نمی‌توانند جدایش کنند. چشم پریسا به عمویش می‌افتد. گریه اش قطع می‌شود. از نگاه عمیقش هیچ چیز خوانده نمی‌شود. سمت عمویش می‌رود. برخلاف چیزی که انتظار می‌رود، بسیار محترمانه برخورد می‌کند.

پریسا: فکر نمی‌کردم بیای برای تشیّعشون. ازت ممنونم. دلمو گرم کردی با اومدنت.

کامران: منم به اندازه‌ی تو عزادارم. پاره‌ی تنمو گذاشتم زیر خاک.

پریسا: می‌دونی پزشکی قانونی چی گفت علت فوت بابامو عمو؟ ایست قلبی از شوک عصبی.

حتی یه دقیقه هم طاقت نیاورد خبر پیمانو شنید.

پریسا امین و لیلا را نگاه می‌کند و دوباره به عمویش چشم می‌دوزد.

پریسا: می‌دونی کامران خان نجفی. تو این دنیا محاله ظلمی بکنی و جوابشو دقیقاً همونطور

نگیری.

پریشان شده. اشک‌هایش روی صورتش جاری می‌شوند.

پریسا: از خدا می‌خوام با جنازه‌ی تیکه تیکه‌ی بچه ات تاوان ستمت رو نده فقط.

لیلا از این حرف‌ها به لرز افتاده. خصمانه به پدرش نگاه می‌کند. شیرین و پریسا را داخل ماشین می‌برد و دوباره سمت پدرش برمی‌گردد.

لیلا: فکر می‌کنی آه این مادر و دختر میذاره ما یه روز خوش ببینیم بابا؟

کامران: من هیچ وقت همچین چیزی رو پیش بینی نمی‌کردم. نمی‌دونستم پیمان تا کجاها رفته.

لیلا: یه کینه‌ی سی ساله ارزش این مصیبتو داشت؟

کامران جوابی ندارد.

لیلا [گریه و خشم]: ارزش اینو داشت پیمان تو غربت به قتل برسه؟ بابا اصلاً می‌تونستی تصور کنی چند

تا جانی تو یه کشور غریب بریزن سر پسر جوونت و تیکه پاره‌اش کنن؟ اصلاً می‌تونستی حال اینا

رو بفهمی؟

کامران قامت رعنا‌ی امین را از دور نگاه می‌کند. به خود می‌لرزد.

کامران: نمی‌خوام دیگه چیزی بشنوم. مرگ برادرم برام بسه تا نابودم کنه.

لیلا: می بینی؟ حتی نمی تونی تصورش کنی.

کامران چند لحظه صورت غمگین لیلا را نگاه می کند. هیچ جمله ای تسلی بخش نیست. بی حرف به سمت ماشین و راننده اش می رود.

#### ۴۱. داخلی - بازار مبل - عصر / حال

لیلا و فرزاد در راهروهای شیک پاساژ قدم می زنند تا سرویس خواب مورد نظر را پیدا کنند. فرزاد دستش را به سمتی دراز می کند و گالری شیک و بزرگی را آن سوی پاساژ نشان لیلا می دهد. لیلا موافقت می کند و با هم روانه ی گالری مورد نظر می شوند.

#### ۴۲. داخل گالری / ادامه

لیلا با دقت و اشتیاق، سرویس های خواب را به آرامی از نظر می گذراند. فرزاد نیز همراهش است. مردی کهن سال و متخصص که مشخص است آشنایی قبلی با آن ها دارد، از انتهای سالن به استقبال آن ها می آید. نام او **رسالتی** است. فرزاد یک لحظه مکث می کند. گویا اشتباهی مرتکب شده و الان در عمل انجام شده قرار گرفته.

**رسالتی:** به به. ببین کی اینجاست؟

او فرزاد را به گرمی به آغوش می کشد. فرزاد نیز مودبانه محبت او را پاسخ می دهد.

**رسالتی:** کانادا ساخته ها بهت جوون.

**فرزاد:** محبت دارید. [به لیلا] آقای رسالتی از دوستان کاری درجه یکمون هستن. سالها با عمو و

بابا کار کردن.

لیلا: خوشوقتم.

رسالتی، آقا منشا نه آن ها را به قسمت اصلی گالری راهنمایی می کند.

**رسالتی:** بفرمایید از این طرف خواهش می کنم.

موبایل فرزند زنگ می خورد.

فرزاد: من با اجازتون چند لحظه مرخص شم [موبایلش را نشان می دهد] اضطراریه متاسفانه.

رسالتی: راحت باش. بفرما. من لیلا خانوم رو راهنمایی می کنم.

فرزاد بیرون می رود و تماسش را پاسخ می دهد. اما نگاه نگرانش به داخل گالری است.

رسالتی [به لیلا]: هر کدوم که چشمتو گرفت، فقط اشاره کنی تا شب دم درتونه.

لیلا: ممنونم.

رسالتی: حال بابا چطوره؟ بهتر شده اوضاعش؟

لیلا: والا... بهتر و بدتر نداره... صبح تا شب رو چرخه دیگه متاسفانه.

رسالتی: می فهمم. می فهمم درد بچه چیه. کامرانی که توپم تکونش نمی داد یه شبه باخت.

لیلا ساکت و بی حرف به سرویس ها نگاه می کند. غم سنگینی توی نگاهش است.

رسالتی: از امین اصلا خبری نشد؟

لیلا خشکش می زند. می ایستد. نگاه وحشت زده اش را به فرزاد که بیرون ایستاده و در حال مکالمه است

می دوزد. او از روی هوش غریزی اش می داند که نباید بروز دهد فکر می کرده امین از سرطان مرده. خودش را

به سختی جمع و جور می کند تا بتواند کمی حرف از زیر زبان رسالتی بکشد.

لیلا: نه فعلا. [زیرکانه] چطور؟

رسالتی: دلم می خواد یه روز از همین روزا خبر پیدا شدنشو خودم به کامران خان بدم. مرد

بیچاره داره نابود میشه از بی خبری.

لیلا از این خبر به شدت شوکه شده. اضطراب دارد و نمی داند بحث را چطور ادامه دهد و عادی جلوه کند.

کاملا هوشیار و تیز شده و می خواهد حقیقت را بداند. یک چشمش به فرزاد است و یک چشمش به نیمرخ

رسالتی. با احتیاط و زیرکی بسیار سوالاتش را ادامه می دهد.

لیلا: فکر نمی کردم خبرش تا اینجا ها رسیده باشه.

رسالتی: دختر خوب کامران نجفی رو کل سرمایه دارای ایران می شناسن. مگه میشه خبر ناپدید

شدن پسرشو کسی ندونه؟



رنگ لیلا پریده. روی پیشانی‌اش دانه‌های عرق می‌درخشد. ولی برای دریافت اطلاعات بیشتر، حریص است. ادامه می‌دهد.

لیلا: عجیبه. کی پخش شد خبرش؟ من فکر می‌کردم نداشتن جایی درز کنه.

رسالتی از سوالات لیلا کمی تعجب کرده. نگاه مشکوکی به او می‌اندازد.

رسالتی: هفت هشت ماه پیش. فردای همون شبی که خبر تصادف تو پیچید. چطور؟ چیزی

شده؟

لیلا: نه نه. فقط تعجب کردم که چطور همه می‌دونن.

رسالتی چند ثانیه چهره‌ی مضطرب لیلا را نگاه می‌کند. سپس ترجیح می‌دهد به کار اصلی‌اش برگردد.

رسالتی: بیا دختر جون. بیا از این طرف.

لیلا خودش را به زحمت جمع و جور می‌کند که برود.

لیلا: یه روز دیگه مزاحمتون میشم حالا. ناخوشم یه مقدار. ممنونم از تون. با اجازه فعلا.

و با دریایی از خشم و سوال به سمت درب خروج گالری می‌رود و یک لحظه هم چشم از فرزند بر نمی‌دارد.

#### ۴۳. خارجی - خیابان - ادامه / حال

لیلا آشفته و عصبانی از گالری رسالتی خارج می‌شود. فرزند هنوز در حال مکالمه است. لیلا کنار خیابان می‌ایستد و دستش را برای یک تاکسی بلند می‌کند. فرزند سریع تماس را قطع می‌کند. پشت فرمان می‌نشیند و تاکسی را تعقیب می‌کند.

#### ۴۴. خارجی - پاسگاه پلیس - ادامه

لیلا از تاکسی پیاده شده و به سمت پاسگاه می رود. جیغ ترمز لاستیک‌های ماشین فرزاد در فضا می‌پیچد. به سرعت جلوی لیلا می‌ایستد.

فرزاد: زده به سرت؟ چیکار داری می‌کنی؟

لیلا: برو کنار.

فرزاد: نمی‌دونم اون تو چی دیدی یا کی بهت چی گفته. فقط می‌دونم بری داخل پاسگاه درجا

بازداشتی!

لیلا: مثل سگ داری دروغ می‌گی!

و به راهش ادامه می‌دهد. فرزاد با احتیاط، جوری که توجه سربازان جلوی پاسگاه جلب نشود، نزدیک گوش لیلا زیر لب چیزی می‌گوید.

فرزاد: شب تصادف قتل کردی لعنتی! بری اون تو همه چی تمومه.

لیلا خشکش می‌زند. مات و مبهوت به فرزاد خیره می‌ماند.

فرزاد: دارن شک می‌کنن بهمون. سوار شو بریم.

لیلا دیگر به اختیار خودش حرکت نمی‌کند. گیج و ترسیده سوار ماشین می‌شود.

#### ۴۵. خارجی - کوچه - غروب / گذشته

ماشین امین مقابل درب منزل کاوه توقف می‌کند. لیلا با دسته گلی بزرگ از آن پیاده می‌شود. لباس‌های عزا را درآورده و رنگی پوشیده‌اند. مشخص است که از روز مرگ پیمان و کاوه مدت‌ها گذشته. از پشت ماشین، جعبه‌ها و کیسه‌های رنگارنگ را بر می‌دارند. امین ماشین را پارک می‌کند و با چند جعبه‌ی بزرگ شیرینی پیاده می‌شود.

#### ۴۶. داخلی - خانه کاوه - ادامه

با فضایی به شدت محزون و تاریک مواجهیم. لیلا شروع می‌کند به روشن کردن تمام چراغ‌ها. گل‌های رنگارنگ را توی چند گلدان مختلف قرار می‌دهد. پنجره‌ها را باز می‌کند و خانه غرق نور و شادی می‌شود. نوحه‌ای که از دستگاه پخش به گوش می‌رسد را خاموش می‌کند و با لبخندی ملایم روبه‌روی پریسا می‌ایستد. پلاک اهدایی پیمان کماکان روی سینه‌اش می‌درخشد. کف دستانش را دو بار محکم به هم می‌کوبد.

لیلا: یکسال برای عزاداری کافیه دیگه. وقتشه به زندگیت ادامه بدی. یالا پاشو ببینم اون دختر

شر کجا رفته پس؟

پریسا سرتاپا سیاه پوشیده. تازه از خواب بیدار شده. بی‌حال نشسته و به لیلا خیره مانده. او از شدت افسردگی تقریباً شبیه مرده‌ها شده. رنگ پریده، با لب‌هایی ترک‌خورده و چشمانی گود افتاده. از همه غم‌انگیزتر نگاه سرد و بی‌فروغش است که باعث شده هیچ شباهتی به دختر شاد و معصوم سابق نداشته باشد. لیلا که می‌بیند پریسا همانطور ماتش برده و هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد، دستش را می‌گیرد و به سمت اتاقش می‌کشانند. امین به جعبه‌ها و کیسه‌ها اشاره می‌کند.

/امین: بیا اینارم ببر لباساشو عوض کن دیگه. پوسید تو اون لباسای سیاه.

لیلا کیسه‌ها را هم بر می‌دارد و پریسا را به اتاق می‌برد. امین با زعمویش تنها مانده. شیرین برایش چای و خرما می‌آورد.

/امین: اینا هم مال شماست زعمو. بهتره دیگه این عزای سنگین رو بذارید کنار. چیزی رو عوض نمی‌کنه.

شیرین: خدا مادرتو بیامرزه. من خیلی وقته گذاشتم کنار. نمی‌خوام این یکی بچه مم از غصه

پرپر بشه. چاره چیه؟

امین برای گفتن حرفی مستاصل است. بالاخره دل به دریا می‌زند.

/امین: اگه اجازه بدین آخر هفته یه جشن مختصر بی سر و صدا بگیریم تا نامزدی من و پری  
رسمی شه. می‌خوام ببرمش سفر. ببرمش پیش مشاور. چند ماه می‌برمش اروپا و آفریقا رو  
بگرده و درمان بشه. نمی‌تونم تو این وضع ببینمش.

شیرین: من جز خوشبختی بچه‌ام چیز دیگه‌ای نمی‌خوام. تو یه پارچه آقایی. نیاز به اجازه  
نیست. فقط... فقط فرزاد شر نشه خوبه. قبل برگشتنش باید برید سر زندگیتون.  
/امین: فرزاد رو خودم حلش می‌کنم. شما نگران نباشین.

امین به روی زنعمویش لبخند تشکرآمیزی می‌زند.

#### ۴۷. خارجی - جاده - عصر / حال

ماشین فرزاد در حاشیه‌ی جاده ، دقیقا کنار همان دره کودکی‌هاشان توقف می‌کند. لیلا با حالی افتضاح از  
شوکی عصبی از ماشین پیاده می‌شود. او سرش را گرفته و چیزهایی که شنیده را باور نمی‌کند. فرزاد هم  
پیاده می‌شود. او از این وضعیت کلافه شده.

لیلا: دروغ میگی کثافت.

فرزاد سرش را به نشانه‌ی تاسف تکان می‌دهد. عصبی و مضطرب است.

فرزاد: تو فکر می‌کنی من چرا آوردمت اینجا دور از همه خانواده و فامیل؟

لیلا: چطور. چطور این اتفاق افتاد؟

فرزاد: چه فرقی می‌کنه برات؟ می‌خوای خودتو زجر بدی؟

لیلا: می‌خوام بدونم. می‌خوام بدونم همه چیزو. مو به مو.

فرزاد چند لحظه فکر می‌کند تا تمرکزش را به دست آورد.

فرزاد: من و امین درگیر بودیم... اندازه یه شیر زخمی قوی بود... تقریبا داشت کار منو تموم

می‌کرد... تو اومدی جدامون کنی که... [کلافه] من چه احمقم دارم برات تعریفش می‌کنم. ولش

کن. چیزی درست نمیشه دیگه.

لیلا [کنجکاو و عصبی]: نه... نه. بگو. دقیق بگو.

فرزاد: استغفرالله. خدایا خودت این کابوسو تمومش کن دیگه. [به لیلا] اومدی جدامون کنی که

هلش دادی افتاد ته دره. وقتی رفتیم بالا سرش کار از کار گذشته بود دیگه.

لیلا: چرا درگیر بودین؟ کجا دعوا می کردین؟

فرزاد: از سالگرد فوت بابام و پیمان یک هفته نگذشته بود که شنیدم امین و پریسا نامزد شدن.

می خواستم خودمو بکشم وقتی شنیدم خواهرمو دادن به پسر قاتل پدر و برادرم. یک لحظه هم

معطل نکردم. با اولین پرواز خودمو رسوندم تهران از تورنتو.

فرزاد کلافه است. سرخ شده. دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز می کند و سیگاری آتش می زند.

فرزاد: وقتی افتادم دنبالتون، شما تو همین جاده‌ی عباس آباد بودین... تو و بری و امین... مامان

گفته بود پریسا رو بردین هواس عوض شه از افسردگی درییاد... دقیقا کنار همین دره‌ی

بچگیمون گیرتون آوردم... می دلم می خواست امینو تیکه پاره کنم... ولی امین زبل تر از این

حرفا بود... اون بود که داشت منو می کشت... اومدی جدامون کنی که اون اتفاق افتاد... وقتی

امینو اونطوری بی چون ته دره دیدی نمی دونم چه حالی شدی... پا به فرار گذاشتی و به ده

دقیقه دقیقه نکشید که تصادف کردی.

لیلا با ناباوری گریه می کند. فرزاد متاسف و ناراحت است.

فرزاد: دیگه گذشته. هیچ ردی از اون اتفاق نمونده. هیچ جسدی در کار نیست. همه چیزو از

بین بردم. به خاطر همین هشت ماهه همه فکر می کنن امین ناپدید شده.

لیلا بیحال و داغان روی زمین می نشیند و صورتش را می گیرد.

#### ۴۸. داخلی - ویلا - نزدیک به غروب / حال

پریسا از پشت شیشه می بیند که ماشین فرزاد پارک می شود و او و لیلا پیاده می شوند. به وضوح مشخص

است لیلا چیزهایی فهمیده که اینطور فروپاشیده. آن ها به سمت ساختمان ویلا حرکت می کنند و داخل

می آیند. لیلا آنقدر بدحال است که متوجه حضور پریسا نمی شود. به سمت درب شمالی ویلا حرکت کرده و

سلانه سلانه به حیاط ساحلی می رود.

فرزاد: کجا؟

لیلا پاسخی نمی‌دهد. اصلاً چیزی نمی‌شنود. حالا کاملاً از ساختمان ویلا خارج شده و از آن‌ها دور است. پریسا نگاه مشکوک و بدبینانه‌اش را به فرزاد می‌دوزد.

پریسا: چی بهش گفتمی به این حال افتاده؟

فرزاد از این حال و روز لیلا واقعاً ناراحت شده. لختی سکوت می‌شود. فرزاد از پنجره‌ی شمالی، به لیلایی که مغموم و ساکت به خورشید در حال غروب خیره مانده، چشم می‌دوزد.

فرزاد: اشتباه کردم بردمش گالری یکی از آشناها ... اصلاً حواسم نبود ... یارو رو به بهانه‌ی تلفن پیچوندم از گالری زدم بیرون به خیال اینکه جلو چشمش نباشم تا جلو لیلا سوال پیچم نکنه. برعکس یه چیزایی به لیلا گفته بوده که اینم داشت می‌رفت پاسگاه گند بزنه به زندگی همه‌مون... مجبور شدم یه سری چیزا رو بگم.

پریسا: مسئول این حالش تویی‌ها. ببین کی دارم می‌گم بهت. اگه چیزیش بشه یا بلایی سر خودش بیاره دو شقه‌ات می‌کنم فرزاد.

پریسا نیز می‌خواهد به حیاط ساحلی برود. قبل از خروج صدای هشدار فرزاد متوقفش می‌کند.

فرزاد: حواست باشه چیا بهش می‌گی.

پریسا: حواسم هست.

فرزاد چند قدم نزدیک پریسا می‌شود.

فرزاد: آخرین قسمت پولاً رو هم دلار کردم پریروز. آماده‌ست. دیگه وقت رفتنه.

پریسا: عالیه.

و از ویلا خارج می‌شود.

#### ۴۹. خارجی - ساحل - ادامه

منظره‌ی زیبا و شاعرانه‌ای از غروب آفتاب در نقطه‌ای دور از افق دریا به وجود آمده. پریسا آرام و سنجیده به سمت لیلا که روی تاب ساحلی دو نفره نشسته، قدم بر می‌دارد. کنار او می‌نشیند. چند لحظه در سکوت به آرامی تاب می‌خورند.

لیلا: مجازات کسی که برادرشو می‌کشد چیه؟

پریسا: تو نکشتیش!

مکث.

پریسا: همونطوری عادی بمون. هی بخوای با چشمای گردت به من زل بزنی فرزاد شک می‌کنه. داره نگامون می‌کنه.

لیلا [کلافه]: من نمی‌فهمم چی داری می‌گی.

پریسا: دارم می‌گم امینو تو نکشتی.

لیلا: محض رضای خدا یکیتون حقیقتو به من بگید.

پریسا: فرزاد داره فریبت می‌ده.

لیلا [گیج]: چرا باید فریبم بده؟

پریسا: چون شاهد قتل امینی. چون وارث یه دنیا مالی.

لیلا لال می‌شود. خشکش زده.

پریسا: فرزاد شوهرت نیست.

لیلا تقریبا سست و فلج شده. هیچ حرفی ندارد بزند.

پریسا: اون شارلاتان برادرته!

لیلا مبهوت و بی‌حرکت می‌ماند. او دیگر نای حرف زدن ندارد.

## ۵۰. خارجی / داخلی - جاده / ماشین امین - عصر / گذشته

ماشین امین در جاده‌ای سرسبز پیش می‌راند. اوایل پاییز است و طبیعت اوج زیبایی‌اش را نمایان کرده. امین پشت فرمان، پریسا در صندلی جلو و لیلا عقب نشسته. پریسا، کم‌حرف و غمگین به طبیعت جاده چشم دوخته. لیلا مشغول مکالمه‌ای تلفنی است.

لیلا: چرا اینقدر بی‌خبر حالا؟ زودتر می‌گفتی صبر می‌کردیم تو هم بیای. ما عباس آبادیم تقریباً نیم ساعت چهل دقیقه دیگه می‌رسیم ویلا. نه. همونجا منتظرت می‌مونیم دیگه. باشه مراقب باش.

تماس را قطع می‌کند.

لیلا: اون از یهویی رفتنش... اینم از بی‌خبر برگشتنش. داره میاد ویلا.

پریسا: می‌خواد شر به پا کنه. کاش می‌گفتی نیاد.

لیلا: داستان چی آخه؟ گذشته رو فراموش کنید. بچه بودید توهم عاشقی داشتید تموم شده رفته.

پریسا: برای فرزند تموم نشده. پنج شش روز پیش نمی‌دونم خبر نامزدی من و امینو از کی شنیده بود، زنگ زده بود تهدید و این حرفا. قسم می‌خورد می‌گفت پشیمونتون می‌کنم.

امین [با خنده]: اون بچه قشنگ می‌خواد پشیمونمون کنه؟ از شدت خوشگلی ماچ کردنی شده دیگه. مثلاً می‌خواد چیکار کنه؟ بگو بمون همون تورنتو دلالتو کن بابا.

پریسا: ولی اصلاً شوخی نداشت. من مطمئنم داره میاد داستان درست کنه.

لیلا: که چی مثلاً؟ به زور می‌خواد چی رو ثابت کنه؟

پریسا: من یه اشتباهی کردم.

امین ماشین را به شانه‌ی جاده می‌کشانند و توقف می‌کند.

امین: هر چیزی که فکر می‌کنی لازمه ما بدونیم همین حالا بگو.

پریسا خودش را جمع و جور می‌کند تا به گناهی اعتراف کند. بسیار مضطرب است.

پریسا: هفت هشت سال پیش... فرزند یه شب قبل رفتنش دعوت‌م کرد شام. یه حلقه گرفت

سمتم و رسماً خواستگاری کرد ازم... قول گرفت منتظرش بمونم.



امین: تو چی جواب دادی؟

پریسا: من اون موقع نوزده سالم بود. جز شوهر کردن و بچه داشتن به هیچ چیز دیگه‌ای فکر نمی‌کردم. تو هی شل کن سفت کن می‌کردی جدی تکلیف منو مشخص نمی‌کردی ... منم اوکی دادم بهش.

امین به فکر فرو می‌رود. از نگاهش هیچ چیز خوانده نمی‌شود. در سکوت به جاده خیره می‌شود.

پریسا: سر حرفش نموند. بهم گفته بود دو ساله بر می‌گرده. هی بهونه کار و پیشرفت و گرفتاری شغلی آورد. بدقولیش زنگ خطر بود. دوسالش شده هشت سال الان. همون موقع قیدشو زدم. تو خیلی مردتر از اون بودی همیشه. من اولویتم ازدواج بود. بهت دل بستم و نتیجه شد این.

لیلا و امین در سکوتی سنگین هر کدام به نقطه‌ای خیره مانده‌اند. پریسا عصبی و معذب است.

پریسا: من ... می‌دونم کارای احمقانه زیاد کردم. ببخشید.

امین استارت می‌زند و بی‌حرف حرکت می‌کند. پیشانی‌اش سرخ شده و فکش منقبض است. پریسا به شدت متاسف و شرمند به نظر می‌رسد.

پریسا: اگه فکر می‌کنی من لایق اینهمه عشقت نیستم می‌تونیم همه چیزو تموم کنیم.

امین: فقط خفه شو تو رو خدا.

ماشین در سکوتی سنگین به حرکتش ادامه می‌دهد.

## ۵۱. خارجی – حیاط ویلا – شب / گذشته

فرزاد، این عزیز تازه از سفر برگشته، با ماشینش پیش می‌آید. امین، پریسا و لیلا با اضطراب به استقبالش می‌روند. حیاط جنوبی ویلا زیر نور چراغ‌های متنوع بسیار زیبا و مفرح به نظر می‌رسد. اما فشار و دلهره‌ی عجیبی بر این فضا حاکم است. پریسا اضطراب دارد، امین منتظر واکنش فرزاد است و لیلا نگران. فرزاد از ماشین پیاده می‌شود. مقابل امین می‌ایستد.

فرزاد [با شوخ طبعی]: انتظار داشتم بعد هشت سال، استقبال گرمی ازم کنی خان داداش!

دو برادر می‌خندند و یکدیگر را به آغوش می‌کشند.

امین: دلک زبون باز!

فرزاد لیلا را هم به آغوش می‌کشد.

فرزاد: ببین آبجی کوچیکه‌ی من چه خانومی شده. قربون این قدت برم من.

لیلا: دلم برات خیلی تنگ شده بود قالتاق. خیلی لغتش دادی.

فرزاد: مجبور شدم.

نوبت پریسا می‌شود. فرزاد آرام مقابلش می‌ایستد و نگاه سنگینش را به او می‌دوزد.

فرزاد: به به. دختر عموی شر خودم! تبریک می‌گم نامزدیتون رو راستی.

پریسا: ممنون.

فرزاد [به امین]: فقط داداش حواست باشه این دختر عموی ما دست به بله گفتنش خیلی خوبه

ها. این هفته انگشتر نامزدی تو رو می‌کنه دستش هفته‌ی بعد معلوم نیست نامزد کدوم

بدبختی می‌شه.

لیلا [هشدار]: فرزاد! نرسیده شروع نکن. بیا بریم تو.

امین با غضب فرزاد را نگاه می‌کند اما سعی دارد بر خود مسلط باشد. پریسا آشفته شده.

پریسا: چی میگی تو از راه نرسیده؟

فرزاد [با پلیدی]: ببینم جوجه هرزه تو دستمالی چند نفر قراره بش...؟

مشت محکم امین اجازه نمی‌دهد فرزاد حرفش را کامل کند. همان یک مشت صورت فرزاد را می‌ترکاند. دو

برادر به جان هم می‌افتند. به وضوح امین فرزاد را مغلوب کرده و اجازه‌ی نفس کشیدن به او نمی‌دهد. پریسا

و لیلا تقلا می‌کنند تا جدایشان کنند. اما موفق نمی‌شوند. فرزاد که می‌بیند امین همه جور ناک اوتش

کرده، دوباره به فن همیشگی‌اش رجوع می‌کند. در حالی که امین دست به گلوی او انداخته، آنقدر چشم

امین را فشار می‌دهد تا لنزش کنده شود. حالا امین در موضع ضعف قرار دارد. هیچ جایی را نمی‌تواند درست

ببیند. فرزاد با نامردی می‌زندش. امین با قدرت از خود دفاع می‌کند. فرزاد هلش می‌دهد و سر امین محکم با

آبنمای سنگی برخورد می‌کند و بیهوش می‌شود.

لیلا، پریسا و فرزاد خشکشان زده. تنش به اوج خود رسیده و نفس نمی‌کشند. هر سه با رنگی پریده به خونی که از سر امین جاری است خیره شده‌اند. لیلا با وحشت کنار جسم بی‌جان امین زانو می‌زند. سرش را روی سینه‌ی او می‌گذارد تا ببیند قلبش می‌تپد یا نه.

لیلا[وحشت زده]: نفس نمی‌کشه. قلبش نمی‌زنه. امین؟ امین؟ داداش؟ فرزاد یه کاری بکن تو

روخدا. امین ... داداش تو رو خدا چشمتو باز کن قربونت برم.

پریسا و فرزاد هم زانو می‌زنند و امین را صدا می‌کنند. لیلا به گریه می‌افتد.

پریسا: من می‌رم زنگ بزنم اورژانس.

پریسا بلند می‌شود و داخل ویلا می‌رود. موبایلش را برمی‌دارد. به محض گرفتن شماره، فرزاد موبایل را از دستش بیرون می‌کشد.

فرزاد[ترسیده و دستپاچه]: هیچ تماسی از این خونه گرفته نمی‌شه. تموم کرده. جز بیچاره

شدن من هیچ فایده‌ای نداره.

پریسا[با صدای خیلی بلند]: از کجا میدونی تموم کرده؟ شاید بشه یه کاری کرد [گریه و

وحشت] بده من گوشی رو.

فرزاد موبایل را زیر پایش خرد می‌کند. پریسا به سمت تلفن ویلا می‌دود. فرزاد قبل از او به تلفن می‌رسد و می‌شکندش. دستان فرزاد می‌لرزند و از وحشت رنگ گچ شده.

فرزاد[با فریاد]: احمق نشو. تموم کرده. لیلا از خونس نمی‌گذره. بیچارم می‌کنه.

صدای فرزاد به قدری بلند است که همه جا بیپیچد. صدایی توجه پریسا را جلب می‌کند. به حیاط می‌رود. پیکر خون‌آلود امین با چشمان باز هنوز پخش زمین است ولی خبری از لیلا نیست. به انتهای حیاط نگاه می‌کند. لیلا که مشخص است فریادهای فرزاد را شنیده، به سرعت در حال دویدن است. حالا پریسا و فرزاد با تمام توان به دنبال لیلا می‌دوند.

## ۵۲. خارجی - جاده - شب - ادامه

لیلا با چهره‌ای وحشت زده و حالی خراب، در جاده‌ای شمالی در حال دویدن است. به قدری هراسیده که نمی‌داند گریه کند یا بدود. ماشین‌ها با سرعتی دلهره‌آور از کنارش عبور می‌کنند. اما او اصلاً به خطر توجهی ندارد و فقط می‌دود. تمام سعی‌اش را می‌کند تا به روشنایی استراحتگاه‌ها برسد. زیر لب چیزی تکرار می‌کند.

لیلا: تلفن. خدایا یه تلفن.

او فقط روی دویدن تمرکز دارد تا به شلوغی برسد و موبایلی گیر بیاورد. چند لحظه‌ی طولانی از دویدن پرسرعت و بی‌محابای او داریم که در نهایت در پیچ جاده تصادف وحشتناکی می‌کند.

## ۵۳. خارجی - ساحل - شب / حال

لیلا و پریسا هنوز روی تاب کنار هم نشسته‌اند. هوا تاریک تر از سکانس قبلی حال شده و مشخص است دقایقی صرف تعریف ماجراهای گذشته گردیده.

لیلا [مبهوت]: امکان نداره! پس شناسنامه‌ام؟ اون همه عکس از عروسیمون؟

پریسا [پوزخند]: جعل شناسنامه واسه داداشت فقط یه روز کار داشت. اون عکسای عروسی هم همه‌اش فوتوشاپه. به محض اینکه فهمید حافظه‌ات رو از دست دادی دست به کار شد و برنامه‌شو ریخت.

لیلا: دکترم. پرستارا... همه شون فکر می‌کردن شوهرمه.

پریسا: فکر می‌کنی خریدن یه دکتر و چند تا پرستار واسه فرزاد چقدر خرج داره؟

لیلا نفسش را بیرون می‌دهد و دستش را از بالا تا پایین صورتش می‌کشد. کم آورده.

لیلا: این همه دروغ... این همه حقه... به خاطر چی آخه

پریسا: فرزاد مطمئن بود اگه حقیقتو به تو بگه در جا واگذارش می‌کنی به قانون و به گه خوردن می‌ندازیش. مطمئن بود بیچاره‌اش می‌کنی. اون قتل کرده لیلا. به هر ریسمونی چنگ می‌ندازه

که خودشو نجات بده. بعدشم اگه می‌فهمیدی برادرته دیگه نمی‌تونست انقدر راحت اون همه مال باباتو بالا بکشه تا قرون آخر.

لیلا: چرا منو آورد اینجا؟ چرا نداشت تو خونه خودم زندگی کنم؟

پریسا: برای پیش بردن کاراش و جعل و کلاهبرداریاش تو تهران تصمیم گرفت دور نگهت داره.

لیلا: چه کارایی؟

پریسا: من وفرزاد با هم معامله کردیم. همون روزی که دکتر گفت هیچ حافظه‌ای نداری.

لیلا دیگر جا برای ضربه‌ی دیگر ندارد. هنوز همان ضریب هوشی بالا را دارد.

لیلا: بازی کردن نقش خواهرشو در ازای چی معامله کردی؟

پریسا: فقط این نیست. من همراهش شدم. قول دادم کسی بویی از مرگ امین نبره. قول دادم

سر سوزن از واقعیت رو بهت نگم. قول دادم زنش بشم. البته نه الان. وقتی که به معامله‌اش عمل کرد.

هر چند لحن او لحن کسی است که به کاری زشت اعتراف می‌کند، اما بی‌نهایت مطمئن و خونسرد است.

لیلا جووری نگاهش می‌کند که انگار واقعا منفور و رقت انگیز است.

لیلا: به ازای همه‌ی اینا چی قراره برسه بهت؟

پریسا غرق در خاطره‌ای نه چندان دور است. عقده و کینه چهره‌اش را می‌پوشاند.

پریسا: تمام ثروت عمو. همون چیزی که فرزاد هشت ماهه تمومه داره با هزار حقه و کلک از

چنگش در میاره. الان از اون اقیانوس بی‌کران ثروت فقط همین ویلا و اون خونه‌ای که توش

زندگی می‌کنه مونده. تمام زندگیش تو دسته‌ی الان.

لختی سکوت می‌شود. لیلا بی‌حرف و متفکرانه چهره‌ی پر از نفرت پریسا را از نظر می‌گذراند. مشخص است که متوجه چیزی شده.

لیلا: تو دنبال پول نیستی! من به غریزه‌ام ایمان دارم.

پریسا چشم در چشم او می‌دوزد.

پریسا [جدی و صادقانه]: حتی یک ریالشم نمی‌خوام!

لیلا: تو دنبال انتقامی.

پریسا [پوزخند]: انتقام یک هزارم احساسی نیست که من دارم. یه چیز فراتر از این حرفاست.

تنها دلیل زنده موندنمه کاری که باید انجام بدم. بابات پدر و برادر جوونم رو ازم گرفت. من فقط

مالشو دارم می گیرم.

لبخندی از پیروزی روی لبانش نقش بسته.

پریسا: خوش شانس بودم که پسرش انقدر عاشقم بود و انقدر آتو دستم داشت که به خاطرش

میلیارد میلیارد ثروت پدرشو بریزه به پام.

لیلا: می خوای چیکار کنی با اون همه پول؟

پریسا: تو می تونی سهم الارث رو ازش برداری. هر چقدر که فکر می کنی بهت می رسه.

لیلا: من اگه دنبال این جور پول بودم که از خونه بابام نمی زدم بیرون. خودت الان تعریف کردی.

پریسا: پس بذار من کارمو انجام بدم. دیگه چیزی نمونده. فقط آروم باش و وانمود کن همون

لیلایی هستی که از چیزی خبر نداره.

لیلا: باید بدونم می خوای چیکار کنی.

چند لحظه سکوت می شود. پریسا خیره به دریای طوفانی شده. نقشه های کلانی در سر دارد.

پریسا: وقتشه که هر کس تاوان ظلمی که کرده رو بده.

چند لحظه سکوت می شود. انگار این جمله برای لیلا آشناست.

پریسا: من خیلی وقته تاوان گناهام رو دادم. پدرم... برادرم... امین... همه رو از دست دادم...

همه رو ازم گرفتن.

پریسا از تاب پایین می آید. نگاهی به داخل ویلا می اندازد. خبری از فرزند نیست. دستش را به سوی لیلا دراز

می کند.

پریسا: با من باش. به خاطر پیمان. به خاطر امین.

لیلا چند لحظه خیره در نگاه راسخ و مطمئن پریسا می ماند. سپس دستش را در دست او می گذارد و از تاب

پایین می آید. پریسا دست لیلا را می بوسد و یک قطره اشک درشت از چشمانش می چکد. دست لیلا را روی

چشم خود می گذارد.

پریسا: این همون دستاییه که داداشم براشون می‌مرد. روزی صدبار می‌بوسیدشون. بوی داداشمو میدن. می‌گفت این دستا از وفا ساخته شدن.

اشک لیلا هم می‌چکد. چند لحظه سر بر سینه‌ی هم می‌گذارند. سپس دوشادوش هم به سمت ویلا می‌روند.

پریسا: بابت این دو ماهی که بهت دروغ تحویل دادم متاسفم. معذرت می‌خوام. چاره‌ای نداشتم.

لیلا: الان باید چیکار کنیم؟

پریسا: باید برای فردا آماده بشیم.

#### ۵۴. داخلی – ویلا – صبح روز بعد – حال

صبح پر نور و نشاط بهاری فضا را عطرآگین کرده. پریسا و فرزاد مشغول خوردن صبحانه هستند.

فرزاد: چرا بیدار نمیشه؟

پریسا: از من می‌پرسی دیو؟ ترکوندیش دیروز با اون حرفا.

فرزاد: یکی دو ماه بگذره کنار میاد.

پریسا: یعنی تو با قتل برادرت یکی دو ماهه کنار اومدی؟

فرزاد تکه‌ی نان را روی میز رها می‌کند. صبحانه کوفتش شده.

فرزاد: قتل؟ تو به اون اتفاق میگی قتل؟

پریسا: ذات خرابه از ریشه. وگرنه اجازه نمی‌دادی جنازه‌ی برادر جوونت بی‌نام و نشون دفن بشه.

فرزاد: تو الان یاد افتاده که من چه آدم کثیفی‌ام؟

پریسا: من همون موقع که پیچیدی رفتی کانادا پولای ملتو تیغیدی فهمیدم چه جونوری هستی.

فرزاد: حتما تو هم مریم مقدسی!

پریسا: حداقل من همونی‌ام که نشون می‌دم.

فرزاد: درد تو بگو! این همه پول کمته؟ من چیکار کنم که بفهمی تمام این کثافت کاریا برای اینه که تو رو داشته باشم؟

پریسا با شنیدن این حرف عقب نشینی می کند و کوتاه می آید. ساکت می ماند و لقمه اش را می جود.

پریسا: بلیط واسه کی می گیری؟

فرزاد [آرام تر]: هفته بعد. تا اون موقع عقد می کنیم. البته اگه بخوای.

پریسا: منظورت چیه اگه بخوام؟

فرزاد: تو فکر می کنی با کی طرفی؟

پریسا: با یه کلاهبردار حقه باز هفت خط!

فرزاد می خندد.

فرزاد: یعنی یه کلاهبردار حقه باز هفت خط نمی تونه بفهمه تو اون سر توی جوجه چی می گذره؟

نفس پریسا در سینه حبس می شود. تنش بالا است. پریسا حس می کند فرزاد دستش را خوانده. خیره در چشمان هم مانده اند. فرزاد می خندد.

فرزاد: چرا کپ کردی؟ بچه ی دو ساله هم می دونه تو می خوای سر به تن بابام نباشه. می خوای

دقش بدی با اون پول. حالا به هر طریقی. اونشو دیگه من نمی دونم.

پریسا نفس راحتی می کشد ولی در چهره اش ذره ای تغییر دیده نمی شود.

پریسا: هنوز تا این حد سنگدل نشدم.

فرزاد به روی او لبخند می زند. لبخندی که یک دنیا معنا دارد. کلید درشتی به اضافی تکه ای کاغذ به او می دهد. نگاهش به پریسا پر از علاقه است.

فرزاد: این رمز قفل انبار. اینم کارتتش. رمز تمام چمدونا هم همینه.

پریسا کاغذ و کارت الکترونیکی را بر می دارد. هیچ احساس خاصی نسبت به داشتن آنها ندارد. دوباره به فرزاد خیره می شود.

پریسا: شارلاتان تر از چیزی هستی که فکرشو می کردم. چطور تونستی؟

فرزاد: هشت ماهه پوستم کنده شده.

پریسا: باورم نمیشه. همه شه؟

فرزاد: جز خونه و این ویلا هیچ چیز دیگه ای نمونده.



پریسا رمز را با دقت نگاه می‌کند. فرزند متفکرانه به او چشم دوخته و فنجان سوم چایش را پر می‌کند و جرعه جرعه می‌نوشد.

فرزاد: پول خیلی زیادیه. اونقدر زیاد که وسوسه شی سر منم به باد بدی و تنهایی حالشو ببری.

پریسا هوشیار می‌شود. کاغذ و کارت را کنار می‌گذارد.

پریسا: توهم زدی؟

فرزاد: این کارت و اون رمزو بهت دادم تا بگم که من رو بازی کردم. می‌دونم یه فکرای تو سرت

داری. بعد داشتن این پول ممکنه اصلا دبه کنی و بگی من نمی‌خواستم.

پریسا: من سر حرفم هستم.

فرزاد: نمی‌خوام به زور زنم بشی. می‌خوام همه چیز به میل خودت باشه. الانم مجبور به انجام

هیچ کاری نیستی. فقط خواستم ثابت کنم که من واسه داشتنن کامران نجفی که سهله، حاضرم

کل دنیا رو بلعم.

پریسا به چشمان فرزند خیره مانده. او صادقانه حرف زده و با او همیشه روراست بوده.

پریسا: واسه فردا محضرو هماهنگ کن برای عقد.

چشمان فرزند می‌درخشد و فنجان سوم چایش را تمام می‌کند.

## ۵۵. داخلی - ویلا - نشیمن و اتاق لیلا / ادامه

فرزاد کاملاً بیهوش روی کاناپه به خواب عمیقی رفته. پریسا با عجله پله‌ها را بالا می‌رود و وارد اتاق لیلا می‌شود.

پریسا: عجله کن. آماده‌ای؟

لیلا لباس پوشیده و چمدانش را بسته. ولی بسیار نگران به نظر می‌رسد. چمدانش را بر می‌دارد و از اتاق خارج می‌شود.

لیلا: مطمئنی اثر کرده؟

پریسا: مطمئنم. تا چهل و هشت ساعت همینطور خوابه. نترس.

با هم پله‌ها را پایین می‌آیند. می‌خواهند از ویلا خارج شوند که پریسا می‌بیند لیلا نگاه نگرانش را به فرزاد دوخته.

پریسا: هندی بازی رو بذار کنار لیلا. وقت نداریم. یالا راه بیفت.

لیلا: بلایی سرش نیاد؟

پریسا دست لیلا را می‌کشد و سمت خروجی می‌رود.

پریسا: نه. فقط دو روز می‌خوابه. همین. بجنب.

از ساختمان ویلا خارج می‌شوند.

## ۵۶. خارجی – حیاط ویلا – ادامه

پریسا و لیلا به سمت انبار بزرگ گوشه حیاط می‌روند.

لیلا: کجا می‌ریم؟

پریسا [لبخند]: به محل دفن گنج!

پریسا قفل پیچیده‌ی دیجیتالی درب انبار را باز می‌کند. داخل می‌روند. انتهای انبار، بیست چمدان یکرنگ و هم‌اندازه کنار هم چیده‌اند.

پریسا: برشون دار. باید بذاریمشون تو ماشین.

لیلا: اینا چی‌ان؟

پریسا یکی از چمدان‌ها را باز می‌کند. تعداد زیادی بسته‌های مرتب دلار، کنار هم چیده شده‌اند.

پریسا: خشت به خشت ثروت پدرت.

لیلا با تعجب چمدان‌ها را نگاه می‌کند.

لیلا: این همه پول نقد؟ چطور ممکنه؟

پریسا: واسه نقد شدنشون ماه‌ها زحمت کشیده برادر کلاهدر دارت.

لیلا: می‌خواهی چیکار کنی با اینا؟

پریسا: پدرت اگه سهم بابامو می‌داد الان هم بابام زنده بود هم پیمان. پیمان به خاطر کمتر از

نصف پولی که تو هر کدوم از این چمدونا هست به باد رفت.

سکوت حاکم می‌شود. پریسا چمدان را می‌بندد. دو تا از چمدان‌ها را بر می‌دارد.

پریسا: کمک کن ببریمشون توی ماشین.

لیلا هم دو چمدان را بر می‌دارد و همراه هم از انبار خارج می‌شوند.

## ۵۷. خارجی – حیاط ویلا – ادامه

لیلا و پریسا چمدان‌ها را داخل ماشین شاسی فرزند می‌چینند. صندوق، زیر صندلی‌ها و روی صندلی‌های

پشت را پر می‌کنند. رویشان پارچه‌ای تیره می‌کشند تا جلب توجه نکنند. نگاهی به ویلا می‌اندازد.

پریسا: سوار شو.

با هم سوار می‌شوند. ماشین از حیاط ویلا خارج می‌شود.

## ۵۸. خارجی / داخلی – جاده / ماشین – روز

ساعاتی از حرکت لیلا و پریسا گذشته و حالا ظهر است. ماشین با سرعتی یکنواخت در جاده پیش می‌رود.

پریسا: فکراتو کردی؟

لیلا: در مورد چی؟

پریسا: فرزند ... من ... این اتفاقا ... این همه جنایت و کار غیرقانونی.

چند ثانیه سکوت حاکم است.

لیلا: بخوام گزارش قتل امین رو بدم، پای تو هم گیره به خاطر همکاری با فرزند تو این مدت.

چون تمام کارای این مدت‌شو در میارن. میدونی که بازجویی‌ها چگونه.

پریسا: می‌دونم.

لیلا: نظر تو چیه؟

پریسا: فرزاد درسته عوضیه. درسته با نامردی امینو زد. ولی مرگ امین فقط یه اتفاق بود.

عمدی نبود.

لیلا: واسم خیلی عجیبه که چطور تا الان پلیس پیگیری نکرده.

پریسا: فرزاد مخفیانه امینو خاک کرد. نه پزشکی قانونی نه چیزی. هیچ گزارشی هم در مورد

ناپدید شدن امین به پلیس نشده. می‌دونی که بابات دیگه حتی توانایی اینکه دنبال پسرش

بگرده رو هم نداشت.

لیلا به بیرون خیره می‌ماند. غم و خشم همزمان در نگاهش موج می‌زند. او باید تصمیم بگیرد.

## ۵۹. خارجی / داخلی - خیابان فرعی / ماشین - عصر

پریسا ماشین را مقابل آپارتمانی معمولی متوقف می‌کند. لیلا با دقت محیط و ساختمان را بررسی می‌کند.

پریسا: اینم از آپارتمان. طبقه‌ی سوم.

کلیدی از کیفش در می‌آورد و به سمت لیلا می‌گیرد.

پریسا: همون موقع که از خونه قهر کردی اینو امین بی‌خبر از پیمان اینو برات خرید.

لیلا با تردید کلیدها را از پریسا می‌گیرد.

پریسا: فکراتو بکن. من تا دو سه ساعت دیگه بر می‌گردم.

لیلا: کجا داری میری؟

پریسا: پیش عموم. کار مهمی دارم.

لیلا متفکر به او نگاه می‌کند. سپس آرام کیفش را بر می‌دارد. او فهمیده که پریسا می‌خواهد چه کار کند.

لیلا: موفق باشی.

پریسا: بهش آسیبی نمی‌رسونم.

لیلا: می‌دونم برای چی داری میری. نمی‌خواد توضیح بدی.

پریسا: نمی‌تونم همینجوری ازش بگذرم. زنده موندم که این روزو ببینم.

لیلا با همدردی نگاهش می‌کند.

لیلا: می‌دونم.

سپس پیاده می‌شود. پریسا با کمی تعلل ماشین را به حرکت در می‌آورد و می‌رود.

## ۶۰. خارجی – حیاط عمارت کامران نجفی – عصر

ماشین هیولا شکل فرزاد از مسیر ماشینروی باغ عمارت به آرامی پیش می‌آید. در این فصل از سال، باغ

شبیه به بهشت شده. نگهبان باغ، عنایت، نزدیک می‌آید.

عنایت: سلام خانم.

پریسا: سلام عمو عنایت. حالت چطوره؟

از ماشین پیاده می‌شود.

عنایت: چیزی هست ببرم داخل؟

پریسا: نه. امشب مرخصید همتون. خونه رو خالی کنید.

عنایت: خدا خیرتون بده. به بقیه هم بگم؟

پریسا: آره. به همه بگو برن. خودم هستم.

عنایت سریع پا تند می‌کند و با خوشحالی می‌رود.

## ۶۱. خارجی – حیاط عمارت کامران – دقایقی بعد

پریسا پشت میز صبحانه‌خوری باغ نشسته و در افکار خودش غرق است. پرستارها، آشپز، عمو عنایت و دو

خدمتکار، تک‌تک از پریسا خداحافظی می‌کنند و می‌روند. عمو عنایت میان راه یاد چیزی می‌افتد و بر

می‌گردد.

عنایت: این کلیدها رو یادم رفت بدم بهت عمو. بگیرش.

پریسا کلیدها را تحویل می‌گیرد.

عنایت: شب که نمی‌ترسی اینجا تنها باشی؟

پریسا: بهت زنگ می‌زنم شبو برگردی. شاید نمونم اینجا. شایدم لیلا برگرده.

عنایت گل از گلش می‌شکفت.

عنایت: لیلا؟ لیلا کوچولوی خودم؟ جدی می‌گی؟ به هوش اومده؟

پریسا: آره. احتمالا بیاد پیش باباش.

عنایت: پس من میرم گوسفند بخرم. باید باغ رو هم چراغونی کنیم. با اجازه خانم.

خوشحال و هیجان‌زده می‌رود. پریسا به نقطه ای خیره می‌ماند. پس از چند لحظه بلند می‌شود و به سمت ساختمان خانه می‌رود.

## ۶۲. داخلی – عمارت کامران – ادامه

خانه در سکوت فرو رفته. صدای قدم‌های پریسا در محیط طنین می‌اندازد. کامران حتی با وجود این ناتوانی‌ها هم، کماکان شکوه و وقار خود را حفظ کرده. او روی صندلی چرخدار نشسته و به تلویزیون چشم دوخته. قادر به هیچ گونه حرکت و صحبتی نیست و این حالتش ترحم هر کسی را بر می‌انگیزد. پریسا مصمم و بدون تردید به سمتش می‌رود. نگاه کنجکاو کامران به اوست. پریسا صندلی را آرام به سمت خروجی هل می‌دهد.

پریسا: بریم یکم هوا بخوریم. کلی خبر غافلگیر کننده برات دارم عمو.

با آرامش صندلی چرخدار را به بیرون هدایت می‌کند.

### ۶۳. خارجی – حیاط عمارت – ادامه

پریسا صندلی چرخدار را بالای پله های ورودی قرار می دهد. چرخ های صندلی را قفل می کند و پتوی نازک روی پای کامران را به دورش می پیچد. سپس از پله ها پایین می آید و به طرف ماشین می رود. درش را باز می کند. همانطور که مشغول بیرون کشیدن چمدان ها می شود، حرف هایش را هم می زند.

پریسا: می خوام باهات روراست باشم عمو. می خوام همه چیزو بدونی. اول بذاریه خبر خوب بهت بدم. لیلا دو ماه پیش به هوش اومد. الانم حالش خوبه. تو آپارتمانشه. ولی حافظشو از دست داده. معلوم نیست کی درست شه. این دو ماهو رامسر بودیم. احتمالا امشب بیاد پیشت دیگه.

چشمان کامران از خوشحالی می درخشند. اما قادر نیست لبخند بزند. عضلاتش فلج اند.

پریسا: حالا نوبت خبرای بده. هشت ماه پیش که فرزاد برگشتو یادته؟ حوصله ندارم ریز به ریزشو تعریف کنم. خلاصه شو بهت میگم. فرزاد و امین همون شب سر من با هم درگیر شدن و فرزاد امینو کشت!

رنگ از چهره ی کامران می پرد. نگاه وحشت زده و ناباورش را به پریسا می دوزد.

پریسا: فرزاد جنسش خرابه. امینو پنهونی خاکش کرد تا ردشو نزنن. از شانسش لیلا که شاهد بود همون شب تصادف کرد و رفت تو کما و الانم که حافظه ای نداره. البته الان لیلا دیگه همه چیزو می دونه و احتمالا تو دفتر پلیس نشسته و داره گزارش قتل امین و کلاهبرداری های فرزاد رو رد می کنه. لیلا رو که می شناسی. نمی ذاره حق ناحق بشه. پس رو این یکی پسرتم حساب نکن فعلا. ده پونزده سالی باید آب خنک بخوره.

صدا های نامفهومی از حنجره ی کامران خارج می شود. پیرمرد دارد زجر می کشد.

پریسا: فرزاد تو این مدت هم وکیل تو خرید هم حسابدار تو. با هزار حقه وکالت تام ازت گرفت و تمام دارایی تو زد به نام خودش. با من معامله داشت. حق السکوت ازش می خواستم تا قتلی که کرده رو لو ندم و به لیلا هم چیزی نگم. اونم می خواست زنش بشم. من شرط داشتم.

پریسا شروع می کند به باز کردن قفل چمدان ها.

پریسا: شرطم تمام اموالت بود. تمام ثروتت. همون ثروتی که فقط یک صدمش می‌تونست جون

برادرمو نجات بده و از اون راه کثیف بکشتش بیرون.

در چمدان‌ها را یکی‌یکی به ترتیب باز، سپس سر و تهشان می‌کند تا بسته‌های دلار روی زمین بریزد. خشم

و کینه و عقده‌اش فوران می‌کند. همزمان با سر و ته کردن چمدان‌ها، حرف می‌زند.

پریسا: این کارخونه‌ی آرایشی بهداشتیته... این زمینای شمالته... این زمینای لواسونته... این

گاراژته... این رستوران دربندته... اینا مغازه‌هاتن... اینا هم تمام سهامته... همه‌اش شده

اسکناس... میبینی عمو؟ اسکناس.

حالا تلی حجیم از بسته‌های دلار داریم. پریسا خسته و پر از نفرت به آنها چشم دوخته و انگار دارد از

خودش سوال می‌پرسد.

پریسا: واقعا ارزش دادم کمتر از این کاغذا بود؟

سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد.

پریسا: نه. معلومه که نبود.

مشخص است اصلا حال خوشی ندارد. از داخل ماشین یک بطری نفت و یک بسته کبریت می‌آورد. به

کامران نگاه می‌کند.

پریسا: از پسرت خوشم اومد. جنم داشت. به خاطر زنی که می‌خواست جنگید و مثل مرد پای

قول و قرارش موند.

شروع می‌کند به ریختن نفت روی اسکناس‌ها. کامران حالا تقریبا دارد ناله می‌کند و کبود شده.

پریسا: ولی دورویی و برادرکشیش حالمو بهم زد. آدم باید خیلی کثیف باشه که یکی مثل لیلا

رو بازی بده و با قتل برادرش کنار بیاد. نه؟

پریسا با لذت به کامرانی که برای فریاد زدن و حرکت کردن تقلا می‌کند و کبود شده، نگاه می‌کند.

پریسا: فقط دارم کار درست رو انجام میدم عمو. باور کن.



سپس کبریت می کشد و روی اسکناس ها می اندازد. آتش زبانه می کشد. کامران حالا دیگر تقلا نمی کند. آرام نشسته و با نگاهی پر از حسرت به سرمایه ی تمام عمرش که در آتش خاکستر می شود، نگاه می کند.

#### ۶۴. داخلی- اتاق بازپرسی- روز (دو ماه بعد)

اتاقی اداری به مساحت حدود سی متر مربع. بازپرس میانسال پشت میزش نشسته و فرزند با لباس مخصوص زندان و دستبند به دست مقابلش نشسته. یک سرباز جوان هم کنار در ایستاده.

بازپرس: هفته بعد دادگاهته. همه اش بستگی به خودت داره. این چه کار احمقانه ای به آخه بچه

جون؟

فرزاد: من تمام واقعیتو گفتم.

بازپرس: ده روز پیش دختر عموت اومد اقرار کرد. ادعا کرد که به وسوسه و اجبار اون تمام

اموال پدرت رو بالا کشیدی و همه رو دادی به اون. الانم بازداشته.

فرزاد جا می خورد. رنگش می پرد. اما خونسردی خود را حفظ می کند.

فرزاد: شما هم باور کردید؟

بازپرس: می دونی چندسال از حکمت می تونه کم کنه؟ اصلا جرم اصلی تو پرونده ی اون ثبت

میشه به خاطر اقرارش.

فرزاد: دروغ گفته. من تحت تاثیر کسی هیچ کاری رو انجام ندادم.

بازپرس: ولی تمام ادعاهاش درست بود. هیچ پولی تو اون انباری که نشونیشو دادی نیست. همه

رو تو خونه پدریت به آتیش کشیده. با در قفل انبار مواجه شدی خیال کردی به پول دست

زده؟ خیالت خام بوده.

فرزاد دوباره جا می خورد. خیره به بازپرس می ماند.

بازپرس: دخترعموت، خواهرتو به عنوان شاهد اصلی ماجرا معرفی کرد. بازجویی شد از خواهرت. مو به موی حرفای دختر عموتو تایید کرد و کلیات هه چیزو گفت. نتیجه تحقیقات هم عین حرفاشونه.

فرزاد: خواهر من پارسال تو تصادف تمام حافظه شو از دست داده آقا. اینا همه مهملاته. بازپرس: خسته نباشی. اینو خود خواهرت گفته بود تو گزارش اولیه شکایتش از تو. به دختر عموتم گفتم. اما رفت با نامه پزشکی قانونی برگشت. فرزاد: نامه‌ی چی؟

بازپرس: تایید پرونده‌ی سلامت نسبی حافظه‌ی خواهرت. نامه‌ی رسمی پزشکی قانونی. یک ماهه که می‌تونه تا حدودی بعضی چیزا رو به یاد بیاره. نگاه فرزاد مخلوطی از ناراحتی و شادی است. بازپرس: رحم کن به خودت. من خوندم تاه ته تمام ماجرا رو بچه. بیخود طولانی نکن این کاغذ بازی ها رو. به نفع خودته.

## ۶۵. داخلی – راهروی اصلی دادسرا – روز

لیلا، هوشیار، مصمم و در کمال سلامت راهروی شلوغ دادسرا را به سمتی که فرزاد و پریسا دستبند به دست منتظر نوبت جلسه دادرسی‌اشان هستند، پیش می‌آید.

لیلا: درود بر جنایتکاران بزرگ قرن! (به فرزاد) چطوری کلاهدار؟

فرزاد چند صندلی با پریسا فاصله دارد. به شوخی لیلا لبخند کمرنگی می‌زند.

فرزاد: بابا چطوره؟

لیلا: مثل همیشه. چرا اخمات تو همه حالا؟ دختر عمو جانت که کلی به نفع تو اقرار کرده!

فرزاد: یه جور متوجهش کن بیخود واسه خودش جرم نتراشه. بدبخت می‌کنه خودشو. دارم دیوونه می‌شم دیگه.

لیلا: خودش تصمیم گرفته. به حرف هیچ کسم گوش نمیده. زنعمو التماسش کرد من کلی اصرار

کردم ولی بازم گوشش بدهکار نیست. میگه پای کاری که کردم وایمیسم.

فرزاد: لیلا کم کم ده سال می‌برن براش. دختره‌ی مهتاب ندیده ده سال بره تو کثافت دونی که

چی بشه؟ که ثابت کنه خیلی با وجدانه مثلاً؟ اقا من وجدانشو نمی‌خوام. با چه زبونی بگم؟

لیلا: بابا رو راضی کردم. با وکیل جدیدش آوردمش پیش بازپرس.

فرزاد: بابا مگه حرف می‌زنه؟

لیلا: با دستگاه آره یجورایی.

فرزاد: خب که چی؟

لیلا: بابت امین هیچ شکایتی نداره. بابت کلاهدارداریتونم شکایتشو پس گرفت. بابت اموالش از

هیچ کدومتون شکایت نداره دیگه. پرونده حقوقی جفتتون سبکه. بستگی به قاضی و

صحبت‌های الانتون داره که چقدر حکم بگیرید. ولی بابت امین من کوتاه نمیام!

سپس به سمت پریسا می‌رود تا با او هم صحبتی داشته باشد. نگاه محزون و پراضطراب فرزاد روی آن دو

می‌چرخد.

## ۶۶. داخلی - زندان - بند زنان - عصر

پریسا به همراه زندانبان سی و چند ساله‌ای راهروی بند را پیش می‌رود. همه جا نشانی از کثیفی و فساد

وجود دارد و این صحنه‌ها پریسا را کمی منزجر می‌کنند.

زندانبان: حکمت چقدره؟

پریسا: چهار سال.

زندانبان: نمی‌دونم این دختر عموت همین وکیل چقدر پیش قاضی و رییس زندان نفوذ داره.

ولی انقدر نامه و سند و پرت برد و آورد که بالاخره تمیزترین سلول اینجا با آدم‌ترین هم

سلولی‌ها بهت برسه.

سلولی را نشان می‌دهد که چند زن نامتعارف وحشتناک دور هم جمع شده‌اند و کارهای کثیفی می‌کنند.

زندانبان: اگه اینجا میفتادی تا هفته‌ی بعد تبدیل به یه بنگی داغون که هر شب ممکنه هزار

مدل کثافت کاری سرش بیارن می‌شدی.

پریسا کمی تعجب کرده و اضطراب دارد. اما هنوز هم نگاهش همان نگاه بی فروغ و سرد سابق است. انگار

حتی ناراحت هم نیست. مامور به سمت سلول تر و تمیزی هدایتش می‌کند که سه دختر هم سن و سال و

نسبتا سالمی در آن هستند.

زندانبان: پس قدر اون دخترعموت و این سلول استثنایی رو بدون و دم خور این جونورا نشو.

پریسا وارد سلول می‌شود. دخترها به او سلام می‌کنند. زندانبان خطاب به دخترها پریسا را نشان می‌دهد.

زندانبان: صفر کیلومتره. هواشو داشته باشید سفارشی.

در سلول را می‌بندد و می‌رود.

#### ۶۷. خارجی – باغ عمارت کامران – عصر (سه ماه بعد)

یک عصر دلپذیر مهر ماهی در جریان است. باد بسیار ملایمی می‌وزد و درختان باغ خوشرنگ و پربرند. لیلا

پدرش را زیر سایبان مخصوص می‌نشاند و خودش هم پشت میز می‌نشیند. شربت خوش رنگ و لعبی آماده

کرده و با نی به خورد پدرش می‌دهد. از چهره‌ی لیلا آن رنج و رخوت سه ماه پیش که در دادگاه حضور

داشت زدوده شده و چهره‌ی شاداب سابقش بازگشته.

لیلا: زنعمو رو فرستادم شهرستان یکی دو ماه پیش خواهرش تا هواش عوض شه. این مدت

پوسیده بود زن بیچاره.

کامران نگاهش را به لیلا دوخته. در نگاهش اندوه و افسوس بسیار زیادی موج می‌زند.

لیلا: صبح رفتم ملاقات بچه‌ها. فرزاد داغون شده تو این مدت. پیر شده. مدام بیقراری می‌کنه

برات.

لیوان شربت را روی میز می‌گذارد. در صورت پدرش عمیق می‌شود. پیراهن او را مرتب می‌کند. لبخند می‌زند. نگاه کامران بی اندازه شفاف و عمیق است. حسرت‌هایش باعث می‌شوند قطره‌ای اشک از چشمش سرازیر شود. لیلا با مهربانی صورت پدرش را پاک می‌کند.

لیلا: اونم مثل تو از حسرت عشق یه زن تمام این کارا رو کرد.

لختی سکوت می‌شود. نگاه پدر و دختر در هم گره خورده. اشک‌های آرام کامران جاری است. لیلا اشک پدر را می‌بوسد.

لیلا: این شش سال حبس هم تاوان اشتباهاتش.

کامران حالا دیگر سرنوشتش را پذیرفته. با نگاهی پر عطوفت دخترش را نگاه می‌کند. لیلا باقی مانده شربتش را به او می‌دهد. پلاک اهدایی پیمان هنوز روی سینه‌اش می‌درخشد. تصویر به تدریج سیاه می‌شود.

**پایان**